ویژه نامه

بهرام صادقی

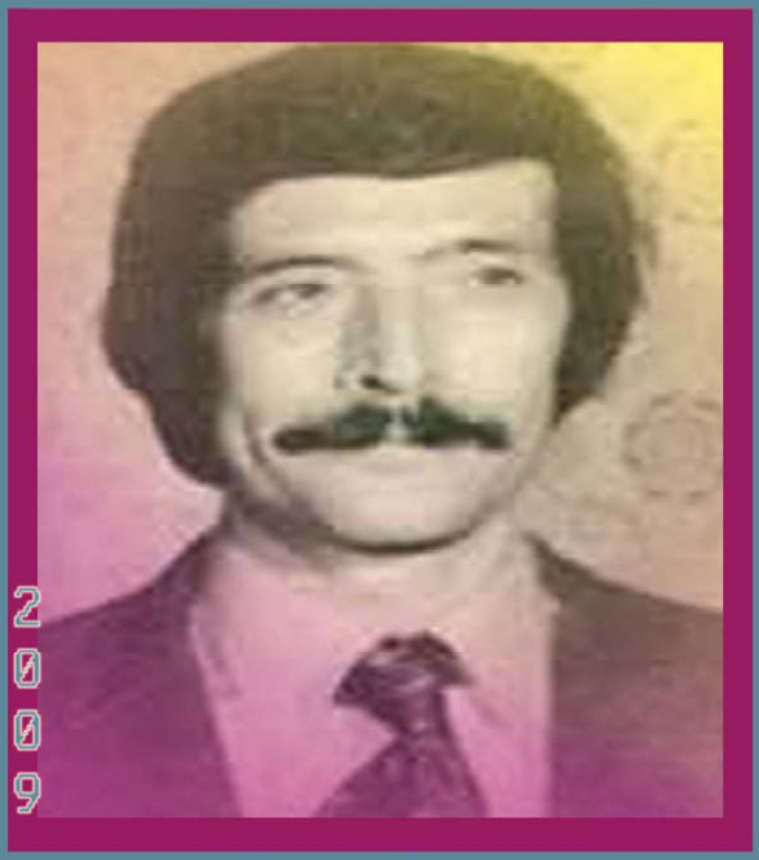

SADEGHI

2009

به کوشش : علیرضا ذیحق

ویژه نامه بهرام صادقی

معرفی و آثار شناسی بهرام صادقی

به کوشش : علیرضا ذیحق

نسخه ی الکترونیکی pdf : **۵۱۳۸۸.ش (۲۰۰۹.م)**

zihagh@yahoo.com

به کوشش: علیرضا ذیحق

فهرست مطالب:

نقد، بررسي آثار بهرام صادقي

يادداشتي بر آثار بهرام صادقي با نگاهي به داستان کوتاه " جو جو جتسو " ... علیرضا ذیحق ۴
هنر داستان نويسي بهرام صادقي ....غلامحسين ساعدي ... ۱۳
نگاهی به داستان بلند ملکوت نوشته بهرام صادقی ... علیرضا عطاران ...۲۳
از کافکا تا هدایت و صادقی ... ناصر غياثي ...۳۰
يادداشتي بر آثار بهرام صادقي ... محمد ايوبي ...۳۶
بررسی کامل رمان ملکوت نوشته بهرام صادقی ... محبوبه صمد پور... ۴۸
زندگي و اثار بهرام صادقي ... محمد رضابيگي ...۶۸
نگاهي به «ملکوت» اثر بهرام صادقي ... محمود اميري نيا ...۷۷
در باره ي بهرام صادقي ... حسن مير عابديني ...۸۴
چاپ هشتم " ملکوت" اثري از بهرام صادقي ... روزنامه اعتماد ... ۸۷
بهرام صادقي خودش را وقف ادبيات نکرد ...سايت " عصر ايران " ...۸۹
بهرام صادقي در (ويکی‌پديا، دانشنامهٔ آزاد) ...۹۲
انتشارترجمه‌ی رمان «ملکوت» بهرام صادقی در فرانسه ... ۹۵

چند داستان کوتاه از بهرام صادقي

آقاي نويسنده تازه کار است ...۹۷
سراسر حادثه ...۱۱۸
عافيت ...۱۶۳
خواب خون ...۱۷۹
کلاف سردرگم ...۱۸۹

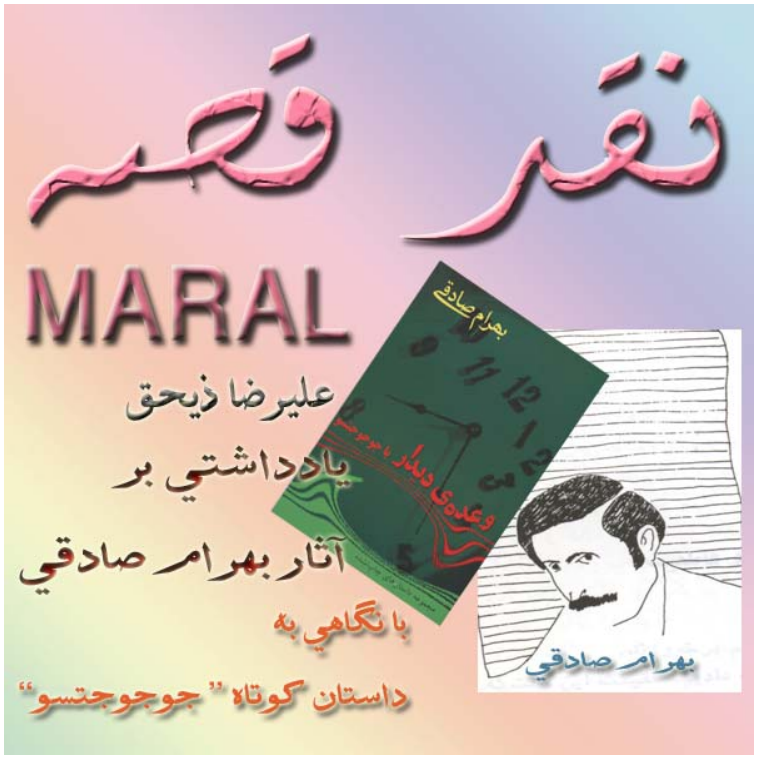

علیرضا ذبیحی

یادداشتی بر آثار بهرام صادقی

با نگاهی به داستان کوتاه " جو جو جتسو "

کمتر داستان كوتاهي از بهرام صادقي (۱۳۶۳-۱۳۱۵ه.ش) است كه درآن رگه اي از نيشخند ي تلخ نبيني و درضمن اينكه به شدت واقع گرايانه اند ، حالتي از جابجايي و وارونگي را در دنيايي كه او تصوير مي كند شاهد نباشي. جابجايي به اين خاطر كه تصور محتوم مارا از واقعيتهايي كه به ديدن آنها عادت كرده ايم دگرگون مي كند و وارونگي بدان سبب كه سخت عريان

نما يند و افشاگرانه . پرده ها را چنان از روي ظواهر كنار مي زند كه هرچه پنهان است را آشكار تر مي بينيم و گزنده تر.
بهرام صادقي كه نخستين داستانهايش از سال ۱۳۳۷ درمجله "سخن" به چاپ رسيد و بعدها با چاپ مجموعه داستان " سنگر و قمقمه هاي خالي " و رمان كوتاه " ملكوت " نام اش در ادبيات داستاني ايران تثبيت شد ،بيش از آن كه به فكر طنزخند هاي اجتماعي باشد، يك قصه نويس تمام عيار است . بقول خودش " در وهله ي اول بايد داستان نوشت ، داستان خالص ، بايد ساخت ، به هر شكل و هرجور...فقط مهم اين است كه راست بگويي."
البته مقوله ي پردازش به طنز در جوامع بسته اي كه ساخت و كار دموكراسي در نهاد هاي اجتماعي آن وجود ندارد ،امكان رشد و بالندگي ندارد وبه اين خاطر هم ما هرگز در ادبيات فارسي نويسندگاني مثل " عزيز نسين " و" وودي آلن "را نداشته ايم كه بتوانند به طور حرفه اي و شفاف ودرعين حال با لفافي از كنايات با نوشتن داستان كوتاه ، به سياست و اجتماع بپردازند. چند نفري هم كه مثل دهخدا، كيومرث صابري، ايرج پزشكزاد ، عمران صلاحي ، عباس توفيق ، خسروشاهاني و فريدون تنكابني هم اگر سرو كارشان با طنز بوده هيچ كدام در حوزه ي قصه نويسي غير از ايرج پزشكزاد با رمان " دائي جان ناپلئون " اش درخششي نداشته اند . در زمينه ي نگارش داستان كوتاه هم هرچند " خسرو شاهاني" (۱۳۰۸ه.ش) با جذب مخاطب عام و " فريدون تنكابني " (۱۳۱۶ ه.ش) با جذب قشر روشنفكركتابهايي راچاپ زده اندو با همه ي تبحري كه هر دو در نوشتن طنزداشته اند اما چنان در سطح حركت كرده اند كه هرگز در رده ي نويسندگان پيشرو ي كه بتوانند به ترسيم يك نقشه ي اجتماعي از وضعيت بومي و جهاني بپردازد درنيامده اند . يعني كارهاي آنها با كم و بيش تفاوتي كه از جهان بيني هايشان نشأت مي گرفته بيشتر نگاهي انتقادي و فكاهي به روابط انساني و اجتماعي بوده و هرگز برخاسته از يك نارضايتي

عمومي و خشمي كه ريشه و اساسي در آزاد انديشي و اعتراض داشته باشد ، نداشته است. اگر هم چيزي ته دلشان بوده ، احتمالا مصلحت بني ها وعافيت طلبي هاي فردي، گروهي ويا پرسنلي ، كارنامه ي پويا و ماندگاري را براي آنها رقم نزده است.

عزيز نسين مي گويد : " طنز به معناي يك انتقاد بزرگ است ، چيزهاي زشت را به صحنه مي كشد و آنها را برهنه مي كند . ودر نتيجه به جستجوي راههايي مي پردازد كه بتوانند از عهده ي زشتي ها برآيند ..."

در ادبيات داستاني ايران ، نويسندگان عمدتا به تفنن و ضرورت ، طنز پردازي كرده اند تا طنز نويسي و به همين سبب نيز هست كه مي بينيم در كتاب " طنزآوران امروز ايران " كه عمران صلاحي و بيژن اسدي پورتأليف كرده اند اسم همه ي نويسندگان مطرح ايران ازجمله " هدايت " ،" آل احمد " ، " بهرنگي" ، " نادر ابراهيمي" ، " مهشيد امير شاهي " و غيره به شكلي در ليست طنز نويسان قرار گرفته اند .

اما برگرديم به بهرام صادقي و اينكه " محمد علي سپانلو " در كتاب " نويسندگان پيشرو ايران " مي گويد :

" نگرش صادقي كه بر مبناي سنجش تناقض ها در يك موضوع انساني و اجتماعي شكل مي گيرد ، ناگزير در قصه هايش به طنزي ظريف و ريز بافت و معماروار نزديك مي شود ..."

د رسال ۱۳۸۳ بود كه غير از " ملكوت " و " سنگرو قمقمه هاي خالي" كتاب تازه اي نيز از " بهرام صادقي " كه مشتمل بر ۶ داستان چاپ نشده از او بود با عنوان " وعده ي ديدار با جوجو جتسو " منتشر شد كه غير از داستان " ورود" كه بخشي از داستان بلند و ناتمام " خانه هاي ازگل " بود بقيه داستان هاي كوتاهي هستند كه در اين ميان داستان كوتاه " وعده ي ديدار با جوجو جتسو " به اين خاطر كه به گونه اي فشرده بيانگر مؤلفه هاي بهرام صادقي مي باشد براي بازخواني و تحليلي مختصر انتخاب مي شود :

ثقل اصلي اين داستان در بقالي سركوچه شكل مي گيرد كه صاحب اش جاجي عبدالستار است :

" شايد جز اسمش ، آن قدر كه انتظار مي رفت حاجي نبود ...ريش و پشمي هم كه بشود آن را ريش و پشم گفت ، نداشت و عرق چين هم به سر نمي گذاشت . .. اما البته نمازش را مرتب مي خواند (اين طور مي گفتند) و روزه نمي گرفت (اين يكي را دكترها گفته بودند)..."

چنانچه مي بينيم حاجي عبد الستار با همه ي ويژگي هايي كه يك فرد مي تواند داشته باشد ، نماينده ي تيپيك گروهي از اجتماع نيز مي باشد و همچنين رگه هاي طنزي كه نويسنده در معرفي وي بكار برده است . يعني نشان دادن آدمهايي كه چنانچه مي نمايند نيستند .

راوي نيز كه شخصيت اصلي قصه است ، روشنفكر جوانيست كه قصه مي نويسد و عشق هنر دارد ومثل همه ي نمونه هاي عيني اش در جامعه ،عنصري پر از فضيلت و صداقت است . اما بخواهي نخواهي عده اي يك جورهايي به فعاليت هاي فرهنگي اش گير داده اند كه يكي يك نيمچه روشنفكري به اسم آقاي " ميران " است كه پيش از مرگ اش مي گفته است :

" به من مي گفت وقتي داستانت در آيد تو را خواهم كوبيد . راستش دقيقا گفت : " مشت و مالت مي دهم ." چون از كسي كه تأثيري در ساختمان داستان ندارد ، به تفصيل اسم برده اي و از قوانين مسلّم ... عدول كرده اي ".

اين نكته نيز برگرفته از روابط نادرست فرهنگي ومطبوعاتي در نشرياتي است كه عوض تنوير افكار، همه به فكر خراب كردن و تهمت زدن به يكديگرند و كارشان نوعي واسطه گري در لو دادن چهره هايي كه دگرگونه انديشه اي ، غير از سليقه ي مرسوم زمانه دارند .

دختري هيجده ساله هم كه با پدر و مادرش در دو اتاق اجاره اي مي نشينند و مادرش زمين گير است و همين چند وقت پيش بود كه جل و پلاسشان را سر اجاره و پول آب و برق مي خواستند بيرون بريزند به خاطر تلفن زدن به دوست پسرش مرتب به بقالي مي آيد :

" ...چيزهايي در باره ي مامان جان مي گفت كه گويا اعصابش ناراحته و قرار است ببرندش اروپا و اين بابا هم دست تنهاست و ... شمالِ هفته ي پيش هم با اين اوضاع چنگي به دل نزد و ..."

اين شخصيت نيز كه به شكلي نشانگرزوال و انكار خويشتن حقيقي در بين طبقه ي خرده بورژوازي مي باشد با ورود چند آدم ديگر، خصوصيات آن طبقه را با همه ي دردها و ناهمسازي هايش كامل تر مي كند .مثل زني كه چهار بچه ي قد ونيم قد دارد و شوهرش رو تخت مريض خانه است وبا حالي پريشان از بقالي به بيمارستان زنگ مي زند و ديگري " خانم نمره اي" ميني ژوپ پوشي كه چاق و خپله است و هرچند وقت يكبار رنگ موهاي وزوزي اش را عوض مي كند و معمولا تو اين وقتها جوان دراز و كج و كوله اي هم كه كتاب " هنر عشق ورزيدن " اريك فروم را مشتاقانه بغل زده پيداش مي شود و همچنين راننده اي كه هميشه آن وقتها ماشين اش جلوي بقالي پنچر مي شود و مي خواهد كه به پمپ باد زنگ بزند :

" مردم مي گفتند : " هر آدم خوشبختي كه به پست خانم نمره اي بخورد ، يك چلو كباب سير مي خورد و بيست تومان هم پول تو جيبي مي گيرد ..."

يك شاگرد بقالي هم هست كه راوي درباره اش مي گويد :

" اصرار داشتم كه درسش را ادامه دهد . راستي و صميميت پيشه كند . كتاب بخواند و روح و فكر خود را غني سازد . بعد براي اين كه نشانش بدهم كه حرفم تو خالي نيست و بهروزي انسان ها و سعادت تمام جامعه برايم مطرح است و به تعهدات وجداني و روشنفكري خود وفادارم پيشنهاد كردم كه مادر پيرش را از ده بياورد كه همينجا در خانه ي ما رخت بشويد ، جارو

کند و... اما پیرزن با سواد و کتاب دشمن بود و اعتقاد داشت که همه ي بدبختي ها و بلاهايي که سر جوان ها مثلا پسرش آمده يا خواهد آمد ، زير سر همين مدرسه ها و کتاب هاست ."

اشاره به نکته اي که بطور صريح از صداقت واقعي وباور کليشه اي نوجوانان وجوانا ن يك عصر پرده برمي گيرد و بخاطراين رك گويي ها نيز هست که خود را دچار مشکلات عديده اي مي کنند که کارشان در نهايت به دست " جوجو " ها يي مي افتد که بايد از " جتسو" هايي که مي شناسند سخن بگويند .

از آدمهاي فرعي قصه پسر صاحب خانه و يك قهوه چي را هم داريم که باحضور ناگهاني شان در بقالي ، ضمن درگير شدن با فضاي داستان از خلال همان آدمهابا روحيات راوي و زندگي او بيشتر آشنا مي شويم:

" راستي پسر صاحب خانه حق نداشت که مي گفت تو تا تمام اين نوشته هاي روي پاکت را نخواني و صدتا سيگار نکشي و ده بار دنبالت نفرستند به خودت تکان نمي دهي ...ديگر کار به آنجا کشيده بود که قهوه چي هم هر وقت چاي مي آورد نگاه خشمگيني به من مي انداخت . خوب ، بدون اغراق باز کسي را فرستاده بودند دنبالم..."

بعد از شناخت خواننده با اين شخصيت هاست که ناگهان قصه ؛ از سبك رئال و ساختارکنايي طنزش ، دور مي شود و مجراي حوادث ،صورتي تمثيل وار يافته و اين دفعه خواننده است که بايد به قدر وسع خود از اين خرمن افشان، دانه بچيند . يعني دقيقا همان اتفاقي مي افتد که در جوامع بسته و سنتي ، نويسنده ناگزير از پناه بردن به دامن سمبوليزمي مبهم مي شود . البته سمبو ليسم درهنرو ادبيات دنياي مدرن و جوامع آزاد هم وجود دارد و بايد هم براي اعتلا آثار هنري از آن بهره جست و اما تنها تفاوت ، درعلل ، چگونگي و شدت کاربرد آن است .

بعد از غيبتي كه شاگرد بقالي دارد و گفته مي شود كه به ده رفته ، راوي نامه اي دريافت مي كند كه طبق آن بايدبا " جوجو " يا " جوجوجتسو" و عده ي ديداري داشته باشد . اين نامه، روال زندگي او را درهم مي ريزد و با هراسي كه از اين طريق در جان او مي ريزد خانواده اش ، عمواسكندر را تلگرافي به تهران دعوت مي كنند :

"عمو جان اسكند عصايش را مثل ژنرال ها بر زمين زد و پرسيد :

- اين جوجو جتسو ديگر كيست ؟ گمان مي كنم همه اش زير سر او باشد .

- نمي دانم . من كه صد بار بيش تر گفته ام . حالا ديگر خواجه حافظ شيرازي هم مي داند كه من نمي دانم .

- مثل اينكه برايت رقعه اي نوشته است .

- بله . يادداشتي نوشته است .

- آها ! نامه ! اين جور رقعات البته كه اغلب گم مي شوند . خود آقاي جوجو جتسو را كجا ديدي ؟"

در گفتن ديگرنه ضرري بود و نه خطري. خطر نگفتن بود . چون عصا دوباره حركات تهديد آميز مي كرد .

- در دكان حاجي . اما چه طور بگويم ، من نديدمش . از من خواستند كه بروم ببينمش... "

اين چرخش غير متعارف داستان كه نشان از يك فضاي ميليتاريزه دارد و همچنين سؤال و جواب ها يي كه بين عمو اسكند ر و راوي جريان دارد و انگار كه تفتيش هستند تا صحبتي صميمانه بين افراد خانواده ، وجهي كاملا استعاره اي به خود مي گيرد كه با شروع قصه كلّي توفير مي يابد :

" – وقتي نشستم ، همان اول چشمم خورد به گوشه ي ديوار، پشت گوني هاي برنج و عدس و ديدم يك سوراخ نسبتا بزرگ آنجا هست كه نبايد باشد ....مثل اين بود كه آن گوشه را بار اول مي ديدم ؟...موش درست به چشم هايم خيره شد . دستش را دراز كرد به طرف من و كاغذ تاشده اي را با

احترام به من داد. دستپاچه شدم . همين طور حيران مانده بودم كه موش تعظيمي كرد و رفت ... نامه به امضاي جوجو جتسو بود ...مفادش؟ درست يادم نيست از اينجا و آنجا تكه هايي را به خاطر دارم . خلاصه اش اين بود كه زندگي مبتذل و منحط امروز خود را ول كنم و يك شب كه چشم صاحب دكان را دور ديدم ، بروم پيش آنها .بروم تا بيش تر از اين ، در اين گنداب دست و پا نزنم و به نوبه ي خودم ديگران را هم به دست و پا زدن واندارم و يك چيز ديگر... آها ! ته مانده ي صميميت و انسانيتم را نجات بدهم. البته در آن نامه چيزهاي ديگري هم بود اين كه او در انجام مي تواند خودش را به محاكمه بنشاند يا بكشاند و حرف هايش را بزند و مطمئن باشد كسي در دهانش را نمي گيرد كه به او بورس دوساله ي اروپا پيشنهاد كند ...اين كه در آنجا در محفل " جو جو" دروغ نيست يا اگر هست از نوع همين دروغ هاي بي ضرر و معمولي است ."

اين هشدار و وعده ي ملاقات ،اعصاب و روان راوي را از ترسي ناشناخته و اما قابل پيش بيني درهم مي كوبد و تا "جوجو" را نبيند نه مي تواند به تعهداتش عمل كند و نه به كسي درس بدهد و نه كسي را استخدام كند . آن هم با وجود ماشيني كه در محفل "جوجو" ست و به اين خاطر نيز سخت به وحشت افتاده است :

" يك جور ماشين كشف دروغ است . هر كسي خودش را غير از آنچه هست نشان بدهد روسياه مي شود . نويسندگان انسان دوست ، نمايشنامه نويس هاي بشر دوست ، فيلم سازان مؤلف و حتي آدمهاي بدبخت و بيچاره ي معمولي مثل من و حاج عبدالستار ، نشانه ي مخصوص دارند ...هر آدم نارويي را از هر دسته اي باشد ، نشانه ي مخصوص خود را از دستگاه دريافت مي كند ."

عموبلند شد و در را كاملا بست . سايه اي گريخت .

- ولي تو كه نه شاعري و نه نويسنده .فوقش به قول خودت منورالفكر هستي .با كسي خَرده برده اي نداري . نه وظيفه مي گيري ، نه فرهنگ مي روي و نه با كسي پالوده مي خوري ... پس چرا نرفتي ... چرا دعوت آن مرد كه را ... اسمش چه بود " جوجو" را قبول نكردي ؟ ترسيدي ؟

... مي روم . فردا مي روم . بيش از آن كه نويسنده داستان ميلش بكشد ودر سوراخ ديوار حاجي را گل بگيرد يا تله اي آنجا كار بگذارد و يا مرگ موش دور وبربريزد و يا اينكه باز بيايد سراغ من و من بيچاره را به دلزدگي از اين مرداب پوچي و ابتذال نسبت دهد و آقاي " جتسو " ي بيچاره مثلا نشانه ي آرمان هاي انساني و شب را هم چيزي بداند نظير آگاهي و معرفت ..."

در ادامه ي ماجرا ها رواي با حلول در جسم يك موش كه هر چقدر مي خواهد خود را در سوراخي مخفي كند ،مجال و امكان اش را نمي يابد و آخر سر، آني مي شود كه هراس اش همه از آن بود :

" كدام يك از شما از من مي پرسيد كه اين لندهور كه بود كه در ميان انبوه جمعيت و گريه هاي بي صداي يك پيرزن ، مأمورين آتش نشاني و پاسبان هاي پست مي خواستند او را به زور از درون سوراخ بزرگ و بي قواره ي ديوار دكان حاج عبدالستار بيرون بكشند ... "

بهرام صادقي كه در اين قصه همپاي كاراكتر داستان اش تا اعماق اجتماع نقب مي زند ، خود را داستان نويسي نشان مي دهد كه با تسلط بر عناصر داستاني ، بي آن كه ذره اي در دام شعارگويي بيفتد ، معترض گونه ترين شيوه اي را در پيش مي گيرد كه فقط از عهده ي هنرمنداني برمي آيد كه ضمن حفظ جوهره ي اصيل هنري، به روشنگري در اجتماع نيز ياري مي رسانند .

۱۳۸۸

به کوشش: علیرضا ذیحق

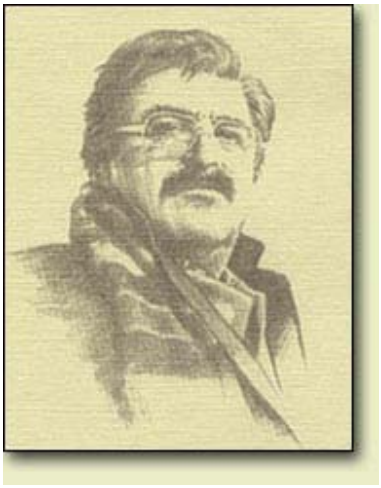

غلامحسين ساعدي

هنر داستان نویسی بهرام صادقی

اولين داستان بهرام صادقي در مجلة «سخن» چاپ شد. داستاني به‌ظاهر تلخ و خشک، با زبان نرم و عبوس ولي با توصيف‌هاي ريز و دقيق. برانگيختن گيجي و حيرت خواننده، در حضود مسجد و تابوت و مرده‌اي به‌ظاهر پيدا ولي ناپيدا. و شک و ترديد که آيا اين خود مرده است که در مجلس ختم خويش حضور به هم رسانده يا نه؛ آن‌هم با يک ابهام ملايم و بي‌هيچ گرته‌برداري از سبک و سياق معمول رايج در داستان‌نويسي آن روزگار. رگه‌هاي کوچکي داشت از حالت انتظار که بيشتر در قصه‌هاي پليسي ديده مي‌شود.

نويسندة تازه‌اي پا به ميدان گذاشته بود. شايد هم کسي حدس نمي‌زد که پشت اين نقاب ناآشنا، از راه رسيده‌اي پنهان شده با کوله‌باري از طنز و هزل، نه به معناي طنز متداول يا هزل مرسوم و پذيرفته شده، يعني ساده و

گذرا. نويسنده‌اي پيدا شده كه گريه و خنده را چنان ظريف به‌هم گره خواهد زد كه به‌صورت پوز خندي شكوفه كند؛ نه به سبك گوگول يا مايه گرفته از كار چخوف و ديگران. انگشت روي نكته‌اي خواهد گذاشت و دنياي تازه‌اي را نشان خواهد داد كه كم كسي آن‌را مي‌شناخته.

در داستان كوتاه بعدي، بهرام صادقي نقاب از صورت برگرفت. حضور يک مشتري در يک عكاس‌خانة معمولي براي دريافت عكسي كه چند روز پيش از او گرفته‌اند. عكاس و مشتري هردو گيج‌اند؛ متحيرند؛ و نمي‌دانند و نمي‌فهمند كه كدام‌يک از عكس‌ها، عكس مشتري است. نه عكاس مي‌فهمد نه صاحب عكس. مدام درترديدند و وقتي تمام عكس‌هاي موجود را زير و رو مي‌كنند، به‌عكس يک ساختمان مي‌رسند و بعد از بحث كوتاهي هر دو به اين نتيجه مي‌رسند كه اين عكس هم مال صاحب اين عكس نيست؛ يک ترديد ظريف؛ شكاكيت در تميز آدم و ساختمان. هر دو صاحب چشم و گوش‌اند ولي در تشخيص عاجزند. هيچ‌كدام گرفتار توهم نيستند. هيچ‌كدام آشفته‌حال نيستند. هر دو آدم‌هاي عادي هستند... اما در يک دنياي «آشفته» زندگي مي‌كنند. دو چشم گاه دو گونه مي‌بينند و گاه آن‌چه را كه واقعيت ندارد، يكسان مي‌بينند؛ تمثيلي ظريف ولي نه از روي عمد از زندگي دهة سي تا چهل. تمام اين ظرايف در دو سه جملة كوتاه و تراشيده و بسيار ظريف بيان مي‌شود. نيش حيرتي بر قلب بسياري كه به داستان‌هاي عادي عادت داشتند. اوج و حضيض و پايان و يا طرح و توطئة قصه‌نويسي معمول به‌طور كامل كنار گذاشته شده بود. دستورالعمل‌هاي داستان‌نويسي آن روزگاران چنين بود كه مثلاً قهرمان داستان بعد از صبحانه، و جر و بحث در خانه راهي بيرون مي‌شود و حادثه‌اي پيش مي‌آيد و فرجام اين داستان به تلخي است يا به شيريني... در داستان بهرام صادقي به‌ظاهر گرهي نيست اما گره محكمتري هست؛ درماندگي آدمي در شناختن تصوير خويش؛ در

شناختن خویشتن خویش، از دست دادن نه‌تنها هویت وجودي که حتي هویت حضوري.

کار اصلي بهرام صادقي با یک چنین تلنگر کوچکي شروع شد. و بعد مشتي شد بر یک طبل ناپیدا که طنین غریبي در روح آدمیزاد داشت. بسیاري را به تأمل واداشت و او بي‌آن‌که بخواهد، جاي پاي محکمي پیدا کرد. هر قصه‌اي که ازاو چاپ مي‌شد مسئلة پیچیده‌اي را به صورت ساده مطرح مي‌کرد. تک‌تک آدم‌هاي ساخته و پرداختة او در کوچه و بازار و خانه‌ها حضور داشتند، همسایه و قوم و خویش و همکار و رفیق و دوست و آشنا هم بودند، همه همدیگر را به ظاهر مي‌شناختند، ولي نه به آن صورتي که بهرام صادقي نشان مي‌داد. مهارت او، در حمل و نقل اشخاص به اتاق کالبد شکافي یا اتاق پرتونگاري بود. او از پشت یک صفحه، پوست و گوشت و رگ و پي آدمي را کنار مي‌زد، لخت مي‌کرد. کار او از درون شروع مي‌شد، نمایش جمجمه و اسکلت هر آدمي، آن‌چنان که هست. و بعد بیرون کشیدن گندابه‌هاي تجربه‌هاي عبث از زندگي پوچ و بي‌معني، و باز نمایي کوله‌بار زحمت بي‌هوده در عمرکشي و روزي را به روز دیگر دوختن و به‌جایي نرسیدن و آخرسر افلاس و پوسیدن.

یک چنین زندگي سرگشته را بیش‌تر طبقة متوسط داشتند. دست‌مایة کارهاي بهرام صادقي نیز طبقة متوسط بود؛ کارمندان، آموزگاران، دلالان، پیر و پاتال‌هاي حاشیه نشین، فک و فامیل‌شان، آدم‌هاي ورشکسته، ورشکستة جسمي و ورشکستة روحي، توهین و تحقیر شده، مدام درحال نوسان، نوسان بین بیم و امید، بین امید و نا امیدي. دل‌زده و آشفته‌حال که با شادي‌هاي کوچک خوشبخت‌اند و با غم‌هاي بسیار بزرگ آن‌چنان آشنا و اخت که خم به ابرو نمي‌آورند. فضاي قصه‌هاي او انباني است انباشته از یک چنین عناصر کبود و یخ‌زده. به احتمال به نظر عده‌اي، آدم‌هاي قصه‌هاي بهرام صادقي یک بعدي به نظر بیایند؛ درست مثل تصاویر فیلم‌هاي کارتوني. در

حالي‌كه مطلقاً چنين نيست. او با چرخاندن مدام اين آدم‌ها، و جادادنشان در جاهاي مختلف، به‌خصوص حضور مداوم‌شان در برابر هم، تصوير بسيار دقيقي از يک جامعة راكد و بي معني ارائه مي‌دهد. نمونه‌اش داستان اعجاب انگيز «سراسر حادثه»؛ داستان بي‌حادثه‌اي كه پر از ماجراست؛ و ماجراهاي تماماً بي‌معني و پوچ و مضحک است. يا در قصه‌اي با عنوان شعرگونة «سنگر و قمقمه‌هاي خالي» و يا در فصل اول داستان «ملكوت» حلول يک جن در جسم و جان يک آدميزاد متوسط‌الاحوال؛ يعني در معدة يک كارمند ساده و بعد معده‌شوري و بيرون كشيدن جن از معده. بدين سان نه‌تنها آدم‌هاي از خود رها و بيگانه و تسليم كه موجودات ديگري نيز در داستان‌هاي او حق حضور پيدا مي‌كنند، برابري تمام جانوران بي‌شعور با آدم‌هاي تسليم شده به زندگي روزمره و معمولي. و گاه در حاشية قضايا، اشياة بي‌جان نيز جان مي‌گيرند؛ ساعت‌هاي كهنه، كتاب‌هاي روي‌هم ريخته. درهم آميختگي و تركيب همة اين عناصر است كه يک مرتبه فضاي داستان‌ها بهرام صادقي را شكل تازه‌اي مي‌بخشد. «صور خيال» در زمينة كارهايش بسيار متنوع است. بدين‌سان بود كه او يک نمونة استثنايي بود كه با محک‌هاي عادي نمي‌شد عيار نوشته‌هايش را سنجيد.

بهرام صادقي قصه نمي‌ساخت و نمي‌بافت كه روي كاغذ بياورد. او كاغذ و مداد به دست مي‌گرفت و با اولين جملاتش، قصه در نوشتن‌اش نطفه مي‌بست. در اوايل و اواسط قصه‌اش نمي‌دانست كه فرجام كار به كجا خواهد كشيد. شگرد كارش اين نبود كه با يک برگردان مثلاً دراماتيک كار را به آخر برساند. اغلب با يک حركت غير عادي ولي ساده به پايان قضيه مي‌رسيد. مينياتوريستي بود كه حاشية كارش را مي‌شكست و ادامة تخيلاتش را از تشعير پيش‌ساخته شده بيرون مي‌كشيد و با يک رنگ ملايم يا يک گره، خودش را از چنگ آفريده‌هايش نجات مي‌داد.

در آثار بهرام صادقي، حادثه اصلاً مهم نيست. كشمكش‌ها پوچ و بي معني است. درگيري‌ها تقريباً به جايي نمي‌رسد. آن‌چه مهم است، فضاست. قالي‌بافي بود كه زمينه برايش اهميت داشت؛ با انتخاب رنگ زمينه، نقش و نگار دلخواه را برمي‌گزيد. بدين ترتيب او يک بدعت‌گذار برجسته در قصه‌نويسي معاصر ايران است. اهل نقد، با قالب‌هاي از پيش برگزيده نمي‌توانند سراغ كار او بروند.

اگر در برخورد با يک اثر يكي از حواس خواننده بيش‌تر حساسيت نشان بدهد، كارهاي بهرام صادقي بيش‌تر محرک حس لامسه است؛ حسي غريب و ناآشنا، كنجكاوي تازه‌اي براي لمس يک محيط تازه. با توجه به اين نكته است كه مي‌شود توجه بيش از حد او را به داستان‌هاي پليسي دريافت. بهرام صادقي مدام رمان پليسي مي‌خواند، جذابيت داستان‌هاي پليسي براي او بيشتر به خاطر پوچي آغاز و پوچي فرجام بود. با سگرمه‌هاي درهم رفته، در سكوي اين دكان و آن دكان، يا در اين قهوه‌خانه و آن قهوه‌خانه مي‌نشست و يک رمان پليسي را به پايان مي‌رساند و با نيم‌لبخندي مي‌گفت: «چيزي نداشت، خيلي خوب بود اگر در وسط قضايا را رها مي‌كرد.»

تعجب مي‌كرد كه چرا «كارآگاه مگره» مدام اين در و آن در مي زند، بهتر نيست ساعتي هم بنشيند، و باراني سياهش را روي سر خود بكشد و بقية ماجرا را به امان خدا بسپارد؟ بي‌هوده نبايد جلو تخيل و كنجكاوي خواننده را گرفت. لقمة جوييده كه طعم ندارد. زماني قرار بود كه «انتقاد كتاب» شمارة ويژه‌اي دربارة رمان و داستان پليسي منتشر كند. كار نشر «انتقاد كتاب» را من به عهده داشتم. عده‌اي از آشنايان علاقه‌مند به اين شيوة كار دور هم جمع شدند. بدون حضور بهرام صادقي اين امر اگر نه ناممكن كه ناقص از آب درمي‌آمد. باهزار زحمت پيدايش كرديم و در خانة شاملو جمع شديم. شب بي‌نظيري بود، تمام صحبت‌ها ضبط مي‌شد، و هر وقت نوبت بهرام صادقي

مي‌رسيد، نكته‌هاي بسيار ظريف و تازه‌اي را بيان مي‌كرد كه بي استثناة، همه، برداشت‌هاي خودش بود. نكاتي را كه نه كسي جايي شنيده و نه جايي خوانده بود. يک نوع برداشت خاص بهرام صادقي با تلفيقي از دنياي خودش و ادبيات پليسي فرنگي و قصه‌هاي عاميانة خودمان. انگار كه راجع به ادبيات تطبيقي صحبت مي‌كند، گوشه‌هايي را مي‌گرفت و باز مي‌كرد. كه براي همه تازگي داشت، جلسات بعد حضور نداشت، و محور اصلي رنگ‌ها رنگ باخته بود. و بدين‌سان حيف و صد حيف كه كار به پايان نرسيد و همچون بسياري از كارهاي انجام شده و نشده، معوق ماند و منتشر نگشت. او با عدم حضور خود در جلسات بعدي، نشان داد كه پايان مهم نيست، مهمتر آن‌كه شب صحبت دربارة داستان‌هاي پليسي نبايد پايان و يا فرجامي به سبک رمان پليسي داشته باشد. جوهر بيشتر آثار او با چنين بينشي ساخته و پرداخته شده بود.

بهرام صادقي در گذر از هزار توي تخيلات غريب خويش، به فضاهاي ديگري هم مي‌رسيد، علاقة عجيبي به قصه‌هاي عاميانه داشت از اسكندرنامه و داراب‌نامه و حمزه‌نامه و اميرارسلان گرفته تا شيروية نامدار. از اين‌ها هم بهره مي‌جست و دقيقاً به شيوة خودش. قهرمان يكي از داستان‌هاي برجستة او، عياري است درآمده از خميازة قرون و اعصار كه به كارهاي محيرالعقول دست مي‌زند ولي آخر سر با دوچرخه‌اي در گوشه‌اي ناپديد مي‌شود. جابه‌جا كردن مهره‌ها، براي ساختن يک فضاي تازه، و پيوند بين آن‌چه بوده و هست.

جدا از يک چنين استثناهايي، مثلاً قصه‌اي كه به ظاهر دربارة شيخ بهايي نوشته و رنگ و بوي خاص اصفهان را دارد، بهرام صادقي دقيقاً نمايش‌گر طبقة متوسط و سرگردان و سردرگمي بود كه همة اعضاي آن بلاتكليف‌اند و نمي‌دانند كه به كجا آويزان هستند. نكتة مهم كار او اين بود كه في‌المثل زندگي يک كارمند در داستان او، با همة راز و رمزش نكتة ديگري

داشت، نه تنها خود تسليم شده بود که بختک حاکم نيز بر او سوار شده بود. ولي همه معصوم و بي‌چاره، مچاله شده، با اين که استعداد کافي براي زندگي بهتر دارد و لي دست و پايش را با تار عنکبوت بسته‌اند. بهرام صادقي خواننده را تا يک چنين مرزي مي‌کشاند و بعد رهايش مي‌کند. بهرام صادقي در هيچ کارش تعيين تکليف نمي‌کند. او خواننده را مکلف مي‌کند. «نگاه کن، تو اين هستي يا آن؟ آدمي يا ساختمان؟»

بهرام صادقي خواننده را بچهٔ خود مي‌دانست؛ با شوخ و شنگي و شيطنت، با طنز و هزل خاص خويش، خواننده را جلو خود مي‌نشاند. و آخر سر لقمه‌اي در دهان مخاطب مي‌گذاشت که طعم نداشت، انگار که مشتي خاک‌اره بردهان او ريخته. شگرد عمدهٔ کار او برانگيختن نفرت و کينه، يا ستايش و شيفتگي نبود، او اصلاً و ابداً اين‌کاره نبود. والايي او در اين بود که خود بود.

استاد ايجاز بود نه در کلام و بافت کلام، استاد ايجاز بود در ساخت قصه. بدين‌سان برخلاف بسياري فکر نمي‌کرد که نويسندهٔ بزرگ کسي است که کار مفصل بنويسد. تمايلي به نوشتن داستان بلند نداشت. کارش اين نبود. با اين‌که بسياري «ملکوت» را جزو رمان‌هاي فارسي به حساب آورده‌اند، در واقع چنين نيست. لحظه‌اي را به لحظهٔ ديگر دوختن کار او نبود؛ کار او مليله دوزي بود روي يک تکه پارچهٔ کوچک.

افت کار او زماني بود که خود از کار خود تقليد مي‌کرد. مثل چند داستان کوتاهي که در اواخر عمر «کتاب هفته» منتشر کرد؛ قصه‌هايي که اگر نام بهرام صادقي هم بالاي آن‌ها نبود خواننده، نويسنده را مي‌شناخت. بي‌آن که آن قدرت و صلابت قصه‌هاي دوران درخشان کارهايش را داشته باشد قصه‌هايي رنگ‌پريده که نويسنده، عجولانه سر و ته‌شان را به‌هم آورده بود.

اما در زندگي خصوصي خود نيز چنين بود؛ مدام در اوج و حضيض، ولي هميشه مطبوع. آدمي قد بلند، با سيماي خشک و صورتي استخواني، مدام

در حركت، گاه پيدا، و بيشتر اوقات ناپيدا. خجول و كم حرف در برابر غريبه‌ها، ولي سر زبان‌دار و حراف موقعي كه صحبتي از داستان‌نويسي و خيال‌بافي پيش مي‌آمد، آن‌هم در مقابل يا همنشيني دوستاني كه بسيار اندک بودند. كم حوصله بود، با اين‌كه مدام درس و مشق را رها مي‌كرد و لي دانشكدة طب را به پايان رساند. از آدمي مثل او كه دشمن جدي هر نوع نظم مسلط بود، بر نمي‌آمد كه به خدمت سربازي برود، و رفت و دوران نظام وظيفه را به پايان برد. تصاوير شفاهي غريبي از دوران سربازي داشت. در واقع او بيشتر قصه‌هاي شفاهي مي‌نوشت. كار او به پايان رساندن يک قصه بود چه به صورت كتبي و چه به صورت شفاهي، و عادت داشت كه قصه‌هاي شفاهي را كه به پايان برده بود روي كاغذ نياورد. با چنين شيوه و روش زندگي هيچ‌وقت علاقه‌اي به چاپ كتاب نداشت. و اگر همت جدي ابوالحسن نجفي در ميان نبود، كارهاي او جمع و جور نمي‌شد.

نكته‌اي كه تني چند از نزديكش خبر دادند و به اصرار خود او تا امروزه روز، به اصرار خودش فاش نشده، اين‌كه بهرام صادقي شعر هم مي‌نوشت، منتهي با اسم مستعار «صهبا مقداري». با جابه‌جا كردن حروف نام خود يک چنين امضايي را پاي شعرهايش مي‌گذاشت.

بسيار كم شعر چاپ مي‌كرد: ابتدا در مجلة «صدف»، شعر تقريباً بلندي با تصاوير پيچيده، ولي گذرا، همچون گذر كارواني از كولي‌ها؛ يک نوع «ليريسم» تازه. بعدها در «كتاب هفته» و در گاه‌نامه‌ها و جنگ‌هاي ادبي مختلف. كه اگر همتي شود از مجموع آن‌ها دفتري فراهم خواهد شد.

چند سال پيش با پيله‌گري دو روزنامه‌نگار، چند مصاحبه از وي منتشر شد. مصاحبه‌هايي داشت دقيقاً از نظريات خودش. و گاه درازگويي‌هايي كه مطلب چنان دندان‌گيري نداشت. دليل‌اش هم واضح بود و از اين نظر نمي‌شود بر او خرده گرفت. براي طفره رفتن در حضور جمع، حتي از راه مصاحبه، به‌ناچار حاشيه مي‌رفت.

تأثیر آثار او در نوشته‌هاي ديگران، هيچ‌وقت به صورت مستقيم ديده نمي‌شود. شيوهٔ بيان او غير قابل تقليد بود؛ داستان‌هايش را چنان مي‌نوشت که گويي مقدمهٔ قصه‌اي را حذف کرده، و از وسط ماجرا قضايا را تعريف مي‌کند. چند تني از جوانان تازه کار به اين شيوه دست يازيدند ولي به جايي نرسيدند.

ظهورش در قهوه‌خانه‌هاي غريبه تعجب کسي را برنمي‌انگيخت. رفت و آمدهاي بي‌دليل و با دليل او به زادگاهش، دربه‌دري از اين خانه به آن خانه، تن در ندادن به زندگي شکل گرفته و مثلاً مرتب، نيش‌خند مدام او به آن‌چه در اطراف مي‌گذشت، بهرام صادقي را شبيه آدم‌هاي قصه‌هايش کرده بود.

روح سرگردان خانه‌هاي خلوت، روح سرگردان خيابان‌هاي تاريک!

خوابيدن در کوچه پس‌کوچه‌ها، لمس کردن و مدام لمس کردن دنياي اطراف، در دمدمه‌هاي غروب و هواي گرگ و ميش روي سکوها نشستن و کتاب خواندن، سکوت او و چاپ نکردن کتاب تازه، اين شبهه را در ديگران برانگيخته بود که بهرام صادقي نوشتن را بوسيده و يک‌باره کنار گذاشته است. در حالي که چنين نبود. بهرام صادقي به تأمل نشسته بود. مدام از ول‌گردي استثنايي خويش دانه برمي‌چيد؛ از ول‌گردي يک روح آزاده.

يکي از نتايج عمدهٔ يک چنين زندگي، داستان چاپ نشده‌اي است به نام «جوجوتسو مي‌آيد» که چندين و چند بار نوشت؛ آميزه‌اي از تمام رنگ‌ها و عناصر دستمايهٔ زندگي خويش. مهميز زدن به خيالات غريب‌گونه و عرضه کردن محتويات انبان تجربيات دروني، ساختن يک دنياي تمثيلي تازه، نمايش يک رعب ملايم وناآشنا. حضور تمام جانداران و اشياهٔ بي‌جان؛ به‌خصوص «جوجوتسو» که معلوم نيست موش است به‌صورت هيولا يا هيولايي است به صورت موش.

آخرين باري كه باهم حرف زديم فروردين پنجاه وهشت بود، تلاش مي‌كرد كه مطبش در حاشية تهران باشد، آن زمان زن و بچه داشت و حوصله نمي‌كرد كه دربه‌دري بكشد.

حضور بهرام صادقي در دو دهه ادبيات معاصر ايران، بي‌شک يک امر استثنايي بود، شكستن الگوهاي قالبي، نمايش زندگي آميخته به فلاكت از پشت منشورهاي تازه، زندگي بي‌حادثه و يكنواخت ولي انباشته از ماجراهاي عبث، اعتراض مستتر با نيشخند تلخ و گزنده.

خاموشي او، مرگ او، بيش از آن‌كه دوستان و خوانندگانش را متأثر كند، متعجب كرده است. فرجام زندگي او، دقيقاً به فرجام داستان‌هايش شبيه است: كه چرا؟ براي چه؟ و به همين سادگي؟

غرق نومیدی بر تخته پاره سرنوشت

علیرضا عطاران (آرام)

نگاهی به داستان بلند ملکوت نوشته بهرام صادقی

...»همه چیز بیهوده است، زندگی سراسر بیهودگی است. درست مانند دویدن دنبال باد «.

سلیمان نبی

...»شاید بشود جامعه ای ساخت که بتوان در آن زندگی کرد، اما با این همه زندگی پوچ است. بی هدف است و به تمامی می رسید، اما معلوم نیست چرا؟ «

بهرام صادقی

بهرام صادقی آثار فراوانی ندارد، (مجموعه داستان «سنگر و قمقمه‌های خالی «به همراه چند داستان پراکنده و یک داستان بلند به نام «ملکوت («اما با همین کارنامه؛ به عنوان یکی از بهترین داستان نویسان معاصر جایگاه خود را تثبیت کرده است .

بطور کلی آثار صادقی را می‌توان به دو دسته مشخص تعریف کرد. نخست داستان هایی که با داشتن درونمایه طنزی تلخ، زندگی و جامعه را به

ریشخند گرفته است، ـ گرچه گاه نیز دورنمای امید به زندگی بهتر، در بعضی آثار او دیده می‌شود. ـ دوم داستان‌های فلسفی که بیش تر به پوچی و بیهودگی زندگی اشاره دارد، که مهم‌ترین آن داستان بلند» ملکوت» است؛ اثری که از شاخص ترین نوشته های اوست.

اما بیش از آن که به «ملکوت» بپردازم، لازم است اشاره ای به داستان کوتاه «تدریس در بهار دل انگیز» بکنم، چون علاوه بر این که از بهترین داستان‌های فلسفی نویسنده است، شخصیت این داستان همسویی نزدیکی با شخصیت اصلی «ملکوت» دارد.

موضوع داستان «تدریس...» در باره کلاس درسی است که شاگردان و معلم؛ با توصیفی واقعی و حقیقی ترسیم می شوند. بطوری که خواننده نیز در این فضا قرار می‌گیرد و همه چیز را طبیعی و حقیقی می پندارد. اما خیلی زود پی می برد که همه چیز توهمی بیش نیست و گویی شخصیت‌ها در مه و غباری رمزآلود قرار گرفته اند و توانایی شکستن این فضای غیرمحسوس را ندارند. شاگردان با این که در کلاس حضور دارند، اما همگی تنهایند. هیچ کس نمی تواند با دیگری ارتباط برقرار کند. هیچ کس نمی داند مخاطبش کیست؟ مگر معلم کلاس که بجای تدریس، شاگردان را محاکمه و گاه شاگردی که پیرتر از دیگران است، مواخذه و مجازات می کند. آیا شخصیت معلم، همان «م.ل» داستان «ملکوت» است؟

ملکوت

در ابتدای داستان به آیه ای از قرآن، « فَبَشِر هُم بِعَذابِ الَیم» اشاره می شود. مشخص نیست نویسنده از ذکر این پیام چه هدفی دارد! به عبارتی از کدام عذاب الیم می ترسد؟ جن، مرگ یا سرنوشت تقدیرگرایانه ای که سرنوشت انسان را در چنگال خود دارد و راه گریزی ندارد؟

در شهرستانی کوچک و دورافتاده، آقای «موّدت» به همراه سه نفر از

دوستانش در باغی مشغول خوشگذرانی هستند. ـ از این گروه تنها شخصیت اصلی «آقای موّدت» به اسم نامیده می شود. دیگر شخصیت ها: مرد ناشناس، مرد چاق و مرد جوان همگی با همین مشخصات معرفی می شوند. ـ در این موقع جن در بدن آقای «موّدت» حلول می کند؛ چنان که داستان با همین جمله آغاز می گردد :
»در ساعت یازده شب چهارشنبه آن هفته جن در آقای «مودت» حلول کرد«...

در این جا با دو گونه زمان مواجه ایم، زمان خطی داستان که روال حادثه و زندگی شخصیت ها را پی می گیرد. و این زمان از چهارشنبه شب، ساعت یازده آغاز و تا صبح پنجشنبه به پایان می رسد. این همان زمان جاری، گذرا و فرسایشی است و به عبارتی با مرگ پیوند می خورد. اما زمان دیگری نیز است که بر ذهنیت و اندیشه شخصیت ها حاکم است، و آن زمان اسطوره ای است که با شیوه سیال ذهن و تک گویی های درونی و خاطرات و بازگشت به گذشته، از ازل تا ابد تداوم دارد.
در رمان؛از یک سو با خلق شخصیت های اساطیری («م.ل» و «دکتر حاتم (« روبرو هستیم که از دنیای بی مرگی خسته شده اند و مرگ را آرزو می کنند، ـ برای نشان دادن پوچی و بیهودگی زندگی ـ و از سوی دیگر، شخصیت های زمینی ـ مردانی که در باغ مشغول عیش و نوش هستند. ـ همگی خواستار این دنیا و شیفته زیبایی ها و کامجویی از لذت های آن هستند، برای همین آرزوی زندگی طولانی دارند .
نویسنده برای تحقق این امر از اساطیر یاری می جوید. او «م.ل» را جای «یهوه» می نشاند و «دکتر حاتم» را جای «ابلیس» تا ضمن ارائه درگیری ازلی میان «یهوه» و «ابلیس» به این پرسش اساسی پاسخ دهد؛ که انسان در میان این دوگانگی تناقض آمیز «نیک و بد، نور و تاریکی، خیر و شر

و ...» تنها بازیچه ای بیش نیست، بازیچه ای که در نهایت ناامیدی از همه جا به پوچی می رسد و حتی ناچار می شود رنجی ابدی و سیزیف گونه را تحمل کند.

شخصیت های زمینی داستان، همگی دوستدار زندگی هستند و از مرگ می ترسند. چه «مرد جوان» که کارمندی ساده اما ناامید به آینده است، سعی می کند امیدوارانه کار ارزشمندی انجام دهد و چه «مرد چاق» که تاجر پولدار موفقی است و دوست دارد سال ها زندگی کند و از آن لذت ببرد. حتا «مرد ناشناس» که بعد مشخص می شود، همدست «دکتر حاتم» یا همان «ابلیس» است، سعی می کند با جمع آنان هیجان بدهد و لذت ببرد . مرد چاق خندهء خود را فرو خورد و دستش را از دست دوستش بیرون کشید؟

ـ صدبار گفته ام که از این شوخی ها بدم می آید. حالا به کوری چشم تو، درست گوش کن، خیال دارم صد سال عمر کنم، به همین چاقی و سلامتی، بخورم و کیف کنم، باز هم زن بگیرم، صیغه بگیرم و لذت ببرم .انشاء الله با همین دست های خودم ترا کفن می کنم.! «ملکوت ص«...

در حالی که شخصیت های آسمانی گویی در جهانی اسطوره ای زندگی می کنند. با این که آن ها همان خصوصیات آدم های حقیقی را دارند، اما با رفتار و کردارشان انگار متعلق به این دنیا نیستند. «دکتر حاتم «گرچه نمادی از «ابلیس» است، اما دارای سرشتی دوگانه است. هم به مرگ تمایل دارد و هم به زندگی. گویی او خود «ابلیس» نیست، بلکه انسانی است که گرفتار اندیشه های شیطانی و خدایی است. آن جا که خودش این دوگانگی را بر زبان می آورد :

...»یک گوشه ی بدنم مرا به زندگی می خواند و گوشه ی دیگری به مرگ .

این دوگانگی را در روحم کشنده تر و شدیدتر حس می کنم... نمی دانم آسمان را قبول کنم یا زمین را، ملکوت کدام را؟... من مثل خرده آهنی میان این دو قطب نیرومند و متضاد چرخ می خوردم.» «همان منبع«
شخصیت آسمانی دیگر، «م.ل» است. او نیز مانند «دکتر حاتم» دچار دوگانگی است. برای همین در جستجوی بیهوده ای؛ دنیا را زیر پا می گذارد. شهر به شهر، کوی به کوی و خانه به خانه می گردد. در این راه اجازه می دهد، هر بار عضوی از اعضای بدنش را قطع کنند و آنگاه آنرا در شیشه‌های الکل برای خودش نگه می دارد. کالسکه چی پیری نیز کالسکه سیاهی را می راند که در آن تابوت پسرش قرار دارد. (اینکه نویسنده از بیان این موضوع چه منظوری داشته، مشخص نیست. شاید پسر» م.ل» نمادی از انسان است که با وسوسه شیطان؛ محکوم به زندگی دنیایی و بازیچه او شده است.) همان وسوسه ای که به تقابل میان» یهوه» و «ابلیس» منجر گردید. از قضا طرح اصلی داستان از همین جا آغاز می گردد.
»م.ل» که خودش را به تیغ جراحی «دکتر حاتم» سپرده است، پیش از آن که آخرین جراحی روی دست سالم او انجام شود، دچار کابوس‌هایی می شود که شخصیتش را متحول می کند. او در یکی از غروب‌های حزن انگیز، به یاد می آورد؛ چگونه پسرش را کشته و نوکرش ـ شکو ـ که شاهد قتل بوده، لال کرده است. و اکنون که از ملکوت خود به زمین آمده، یکباره می فهمد «دکتر حاتم» همان ناشناس مرموزی است که در گذشته طرح دوستی با پسرش ریخته و اندیشه پوچی و بیهودگی را به او القاء کرده است. برای همین از ترس اینکه پسرش وسوسه شود و به» دکتر حاتم» بپیوند، او را می‌کشد و تصمیم می‌گیرد، «دکتر حاتم» را نیز بکشد. از طرفی «دکتر حاتم» نیز «م.ل» را شناخته و برای همین تاریخ آخرین جراحی او را مدام عقب می‌اندازد. که شاید بتواند مقاومت او را درهم بشکند. ـ زمانی که این میل به زندگی در «م.ل «جوانه می‌زند و تصمیم می‌گیرد که از همه

مواهب زندگی استفاده کند و لذت ببرد، حتی سعی می کند، همه اندیشه‌های تلخ خود را مانند: اعضای تکه تکه شدن بدنش، کشتن پسرش، درگیری با «دکتر حاتم و ... را از ذهنش دور بریزد. از «دکتر حاتم» می خواهد که از بریدن آخرین عضو بدنش خودداری کند، غافل از اینکه همه چیز پایان یافته و مرگ و بیهودگی زندگی یکباره به سراغ همه می آید. چون که به همه ساکنان شهر، مرد چاق، مرد جوان و حتا «م.ل» آمپولی تزریق می شود که هیچ پادزهری به آن کارگر نیست و همه را خواهد کشت. «دکتر حاتم» نیز پس از اینکه شهر به گورستانی تبدیل شد، از آنجا کوچ خواهد کرد.

دکتر حاتم به منشی جوان رو کرد و گفت:

ـ آمپول هائی که به شما و این دوست تنومندتان زده ام چیزی جز یک زهر کشنده نیست که به نحو وحشتناکی، همراه با عذاب و شکنجه، شما را خواهد کشت. بزودی خواهد کشت.

...

ـ بهتر است فکرهای بیهوده را از سرتان دور کنید. این آمپول‌ها تریاقی ندارد که دنبالش بروید، به من هم نمی‌توانید اذیتی برسانید و مثلا" انتقام بکشید و مجبورم کنید که نجاتتان بدهم. دیگر کار از کار گذشته است. از آن گذشته شما تنها نیستید، با اقوام و همسایگان و همشهریان و زن و بچه خود خواهید مرد. این خودش نعمت بزرگی است.

فصل پایانی از چند جهت دارای اهمیت است، نخست این که یکبار دیگر با توالی زمانی در داستان مواجه می شویم. یعنی اینکه شب به پایان می‌رسد و سپیده دم آغاز می شود و شب نشینی «مودت» و دوستانش که در باغ برای عیش و نوش گرد آمده بودند، به پایان می رسد. دوم اینکه «م.ل» و «دکتر حاتم» به آنان می پیوندند و نویسنده با تاکیدی واضح نشان

می دهد که آندو «خدا» و «شیطان «هستند. ـ که شاید اصلن نیازی به این امر نبود. ـ سوم «دکتر حاتم» مرگ تنی از شخصیت ها را پیشگویی می کند و گره گشایی در داستان ایجاد می کند.
منشی جوان هر یک از دوستانش را که اکنون برخاسته بودند بار دیگر با فشار به زمین انداخت و بی آنکه توجهی بکند پا روی مرد چاق گذاشت و بسوی دکتر حاتم دوید؟ ... دکتر حاتم راه را بر او بست:
ـ آنجا نروید، خواهش می کنم. آنها نمی توانند کمکتان کنند.
ـ مگر او خدا نیست؟ شما خودتان می گفتید، بنا بر این چرا نتواند کمک کند؟
تازه اگر خدا هم نباشد برای خودش آدمی است. همه چیز را برایش می گویم، فریاد می زنم و می پرسم: آیا حق است؛ آیا واقعا "باید اینطور باشد؟

باری «دکتر حاتم» شنلی بلند و سیاهرنگ به تن در هیأت شیطان ظاهر می شود و وجودش را به شخصیت ها تحمیل می کند، «مرد جوان» ترسان از پیشگویی مرگش، بسوی «م.ل» می رود تا از او کمک بگیرد، غافل از اینکه او خودش بیشتر به کمک نیاز دارد .
ـ نه، او نباید چیزی بداند، مخصوصا" از آمپول ها. از آن گذشته، خودش بیشتر از شما به کمک احتیاج خواهد داشت و کسی هم نخواهد بود که حتا حرفش را بشنود.

»مرد جوان» نمی پذیرد و مأیوسانه اعتراض می کند. اما زمانی که درمی یابد، تاکنون بازیچه ملکوت بوده و به این دلیل زنده مانده است که رنج بکشد، به پوچی و بیهودگی زندگی پی می برد. پس به ناچار از مرگ استقبال می کند، اما نه آن گونه که «دکتر حاتم» می خواهد.
منشی جوان، مثل غریق نومیدی که به تخته پاره ای برخورد کند، پوشهء شنل دکتر حاتم را گرفت و کشید وفریاد زد:

ـ به ملکوت هم زدی؟ او دیگر چه گناهی داشت؟

ـ خودش می خواست.

ـ و تو نمی توانستی او را ببخشی؟ ندیدی که چه اندازه جوان و معصوم است.

دکتر حاتم شنل را از دست او بیرون کشید:

ـ شما از مرگ ترسیده اید؟

منشی جوان به دور خود چرخید و گفت:

ـ من خواهم مرد! بدبخت آواره! اما مثل رفیقم سکته نخواهم کرد ....من همه عذاب ها و شکنجه ها و بی عدالتی هایتان را تحمل می کنم، به راحتی... و از هیچکدامتان هم انتظار کمک نخواهم داشت.

به کوشش: علیرضا ذیحق

ناصر غیاثی

از کافکا تا هدایت و صادقی

«بیگانگی در آثار کافکا و تاثیر کافکا بر ادبیات مدرن ایران» کتابی است از محمود فلکی، شاعر و نویسنده‌ی مقیم هامبورگ در ۱۶۴ صفحه که نشر ثالث در سال ۱۳۸۷ در ۲۲۰۰ نسخه و به قیمت ۳۲۰۰ تومان انتشار داده است. نوشته‌ی زیر می‌کوشد به بررسی این کتاب بنشیند.

در معرفی کتاب

فلکی در «توضیحی درباره این کتاب» می‌نویسد: «متن حاضر برگردانِ پارسیِ پایان‌نامه دانشگاهی‌ام در رشته زبان و ادبیات آلمانی و ایرانشناسی در دانشگاه هامبورگ است.» و در ادامه می‌آورد که در برگردان کتاب به فارسی آن را جرح و تعدیل کرده و «بخش مربوط به چگونگی رشد ادبیات مدرن فارسی و شرایط اجتماعی – سیاسی زمان هدایت نیامده است.»

کتاب از دو بخش تشکیل شده: بیگانگی در آثار کافکا (نزدیک به ۹۰ صفحه) و «تاثیر کافکا بر ادبیات مدرن فارسی» (نزدیک به ۳۰ صفحه). در واقع نزدیک به

۲۰ صفحه‌ی بخش دوم کتاب در اثبات عدم تاثیر کافکا بر «بوف کور» هدایت و هفت صفحه در اثباتِ تاثیر کافکا بر- بطور عمده - «ملکوتِ» بهرام صادقی است. بنابراین برخلاف آن چه که عنوان کتاب و عنوان این فصل وعده می‌دهد، فلکی «بوف کور» و «ملکوت» را به عنوان نمایندگان ادبیات مدرن فارسی برمی‌گزیند و اصلا «به تاثیر کافکا در ادبیات مدرن فارسی» نمی‌پردازد.

کافکا

چنان که آمد بیشترین حجم کتاب به کافکا اختصاص دارد که حرف‌هایی بکر درباره‌ی کافکا در زبان فارسی است: فلکی اطلاعات دست اولی از اوضاع سیاسی - اجتماعی دورانی که کافکا در آن به دنیا آمده و رشد کرده، در اختیار خواننده‌ی فارسی زبان می‌گذارد که برای نزدیک شدن به کافکا و نه لزوماً درک او و جهان داستان‌هایش، بسیار ضروری و مفید است. فلکی با نگاه به زندگیِ کافکا از یک سو و بازتاب آن در آثار کافکا از سوی دیگر می‌کوشد نظریه‌اش در مورد «بیگانگی» در آثار کافکا را به اثبات برساند. بررسی نقش خانواده، شغل و تعلق به اقلیت یهودی آلمانی زبان در چک در پروسه‌ی خلاقیت کافکا، نسبت به دیگر بخش‌های کتاب، پرمحتوا، خواندنی و برای خواننده‌ی فارسی زبان چه بسا نو است. به همین ترتیب است تفسیر دو داستانِ «گراکوس» یا به قول فلکی «گراخوس» و «مسخ» از دیدگاهی ویژه که باز برای خواننده‌ی فارسی زبان بسیار کارآمد است. فلکی با تفسیر این دو داستان و با توجه به زندگی کافکا نشان می‌دهد چگونه «... تردید، ناامیدی و تنهایی ... به بیگانگی [کافکا] منجر می‌شود.» و نیز «بیگانگی به عنوان موضوعی ابدی و همگانی بشریت، بیش‌ترین وزنه را در آثار کافکا دارد.»

هدایت و کافکا

فلکی با بررسی بسیار فشرده‌ی اوضاع سیاسی اجتماعی دوران هدایت و سنجیدنِ آن با دوران کافکا و با توسل - بطور عمده - به «بوف کور» نتیجه می‌گیرد «ما با هیچ‌گونه نشانه دقیقی که تاثیر هدایت از کافکا را اثبات کند، مواجه نیستیم.» گرچه در طول نوشته از «شخصیت‌های هدایت» می‌گوید و نه از شخصیت‌های بوف کور.

بهرام صادقی و کافکا

نویسنده باز بطور بسیار بسیار فشرده با این دو استدلال یک) آغاز غافلگیرکننده در داستان‌های کافکا و صادقی و دو) سرگردانیِ شخصیت‌های داستانی دو نویسنده، می‌خواهد ثابت کند «صادقی ... متاثر از کافکا است.» اما مگر بین هدایت و صادقی یا به عبارتی دیگر از زمان انتشار «بوف کور» تا زمان انتشار «ملکوت» یا «سنگر و قمقه‌های خالی» چند سال فاصله است که ادعا کنیم جامعه‌ی ایران از چنگ سنت‌ها رها و - حتا در سطح - وارد مدرنیته شده و بر این اساس نتیجه بگیریم صادقی تحت تاثیر کافکا بوده و هدایت نمی‌توانسته تحت تاثیر کافکا بوده باشد؟ جامعه‌ی ایران مگر در این فاصله چه تحولات عظیمی از سر گذرانده بود؟ از سوی دیگر شباهت در آغاز غافلگیر کننده‌ی داستان را نمی‌توان جزو نشانه‌های تاثیر گرفتن یک نویسنده از نویسنده‌ی دیگر دانست، این شباهت در تکنیک یا فن روایت است که می‌توان میان بسیاری از نویسندگان دوره‌های مختلف جهان یافت. از همه‌ی این‌ها گذشته آثار کافکا، به‌ویژه آن‌هایی که فلکی برای اثباتِ تاثیرگرفتن صادقی از کافکا نمونه می‌آورد در زمان صادقی هنوز ترجمه نشده بود، مگر این که بگوییم صادقی آن را به انگلیسی خوانده است. اما چنین سندی موجود نیست.

پیوست‌ها

کتاب دارای دو پیوست نیز هست: «"بوف کور" نماد سرگشتگیِ روشنفکر ایرانی» و «زبان مسخ و دشواری ترجمه». پیوست اول تکرار همان نکاتی

است که پیش از این بخش در کتاب آمده بود و دومی بررسی دقیقی است در ترجمه‌ی «مسخ» و برای درک هرچه بیشتر این داستان قابل تامل.

بی‌دقتی در گزینش واژه‌ها و زبان کتاب

فلکی با همه‌ی کوششی که بکار می‌برد، دچار بی‌دقتی‌های شگفت‌انگیزی می‌شود. از آن جمله: «مصاحبه [کافکا] با یانوش». این کتاب «گفت و گوهای» گوستاو یانوش با کافکا است و نه مصاحبه. «جوزف کا» غلط و «یوزف کا» درست است، عنوان «حکم» برای داستان معروف کافکا غلط و «داوری» چنان که خود فلکی هم جای جای آورده، درست است. freies Selbst)) گاهی به «خود رهایش» ترجمه می‌شود و گاهی «خودِ رها»، گاهی «سکولار» آمده گاهی «گیتیانه». فلکی می‌کوشد کتاب‌اش را با زبان «پارسی» بنویسد، اما جای جای کتاب یادش می‌رود و فارسی می‌نویسد یا از واژگانی سود می‌جوید که یا خود پیش از آن برابرنهادِ تازه‌ی فارسی آن را بکار برده یا همان واژه‌های قدیمی و معمولی در زبان فارسی هستند. نمونه: «همرسانشی» به جای «ارتباط» (Kommunikation)، «نقشمایه» به جای «درونمایه» یا «موتیف»، گرچه خود او از واژه‌ی «درونمایه» هم استفاده می‌کند. اما از بکار بردن «فانتزی» به جای «خیال» یا «سیستم» به جای «نظام»، «بوروکراسی» به «جای دیوان‌سالاری» ابایی ندارد. و این همه یک‌دستی زبانِ کتاب را خدشه‌دار می‌کند.

اشتباهات بزرگ و کوچک

اشتباه بزرگ فلکی در این کتاب گزارش نادرستی از چگونه نوشته شدن داستان «حکم» است. فلکی می‌نویسد: کافکا «... داستان کوتاه "داوری" یا حکم را در یک شب، هنگام سفر با قطار، می‌نویسد.» گذشته از این که بین معنای دو واژه‌ی "حکم" و "داوری" تفاوت زیادی است و نمی‌توان آن دو را مترادف گرفت، واژه‌ی آلمانی Zug تنها به معنی قطار نیست، بلکه در این جا به معنی «در یک نفس» یا «در یک نشست» است. این اشتباه از آن‌جا

ناشی می‌شود که کافکا در یادداشت روزانه‌اش در ۲۳ سپتامبر ۱۹۱۲ می‌نویسد: «داستان "داوری" را در شب ۲۲ به ۲۳ از ساعت ده شب تا شش صبح در یک نفس [in einem Zug] نوشته‌ام.» علاوه بر این فلکی می‌نویسد: کافکا «چهارده روز پس از آشنایی با فلیچه [فلیسه] داستان کوتاه داوری یا حکم را می‌نویسد.» در حالی که اسناد نشان می‌دهد کافکا همان‌طور که فلکی به درستی می‌نویسد، در سیزدهم اوت ۱۹۱۲ با فلیسه باوئر آشنا شده و با استناد به یادداشت‌های روزانه‌اش «داوری» را در ۲۲ تا ۲۳ سپتامبر ۱۹۱۲ نوشته است. این فاصله نه چهارده روز بلکه بیشتر از یک ماه است. نمونه‌ی دیگر و کوچک‌تر از چنین اشتباهاتی اشاره به انتخاب آگاهانه‌ی اسامی داستان «حکم» توسط کافکا است.

گرچه فلکی این کتاب را شتابزده نوشته یا ترجمه کرده و پرداخت بیشتر از آن کتابی به مراتب خواندنی‌تر می‌ساخت، اما در مجموع با خواندنِ کتاب نکات تازه‌ای از زندگی، روزگار و آثار کافکا در اختیار خواننده قرار می‌گیرد و نکات قابل تاملی طرح می‌شود که می‌تواند باب بحث‌های تازه‌ای را بگشا

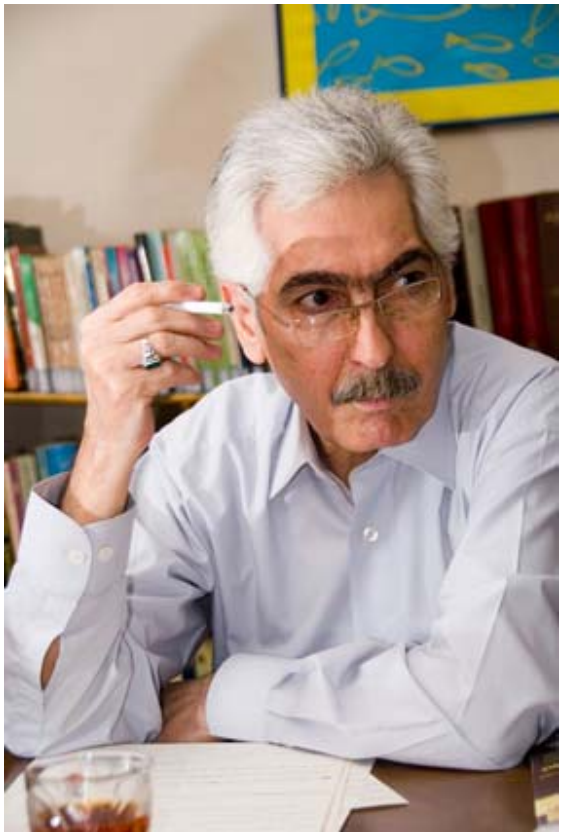

محمد ایوبی

m.ayoubi@khazzeh.com

یادداشتی بر آثار بهرام صادقی

«دنیا خواب است و آخرت بیداری»

ـ عطار نیشابوری

بهرام صادقی، نویسنده‌ی هنرمند و بزرگی بود. بود؟ هست. این بزرگی و هنر در تک‌تک داستان‌هایش پیداست. در تمام داستان‌های چاپ‌شده‌اش که از نظر کمیت، زیاد نیستند اما از نظر کیفیت، هرکدام‌شان، کافی است تا او را در رده‌ی نویسندگان بزرگ بنشاند. هر داستان بهرام صادقی گوهری است که شرف و آبروی ادبیات داستانی ما را تضمین کرده است.

بهرام صادقی

شاید بعد از صادق هدایت، هیچ نویسنده‌ای چون بهرام، خود را وقف ادبیات نکرد. اما پیش از ورود به مطلب، اشاره به دو نکته لازم است: اول این‌که بهرام صادقی، پا جای پای هدایت گذاشت، به قوه و فعل، دیگر این‌که از هدایت زده‌تر و غمگین‌تر بود و درنتیجه، بیش‌تر از استاد، از مردم ابلیسی‌نفس بریده بود، مردمی که هدایت در صفی با صفت رجاله‌ها، قطارشان کرده بود و همین بریدن، شاید دست بهرام را از استاد تنبل‌تر کرده بود، گفتم دستش را نه ذهن و اندیشه‌اش را. برای همین، امروز از بهرام صادقی، غیر از «سنگر و قمقمه‌های خالی» و «ملکوت» ظاهراً چیزی برای‌مان نمانده تا از هنرش بیشتر سود بگیریم، اما همین میزان را ـ چون ناچاریم ـ کافی می‌دانیم.
سال ۱۳۴۳، در اهواز ـ محل زندگی‌ام ـ جنگی منتشر کردیم (آن روزها، انتشار جنگ خاص تهرانی‌ها بود و ما این تجربه را با تمام تبعات آزارنده به جان خریدیم.)
اگر از انتشار جنگ گفتم، به این دلیل بود که باعث آشنایی من و بهرام صادقی شد. گویا دو سه سالی بعد از انتشار این جنگ، سال ۴۵ یا ۴۶ بود که بهرام صادقی، به عنوان پزشک، سربازی خود را در سپاه بهداشت

«یاسوج» می‌گذراند و بعضی از پنج‌شنبه، جمعه‌ها، به اهواز سفر می‌کرد و در یکی از این سفرها، سراغ ما را ـ که ناممان در جنگ آمده بود ـ از کتاب‌فروشی معتبر شهر گرفته بود.

و چنین شد که همان بار اول، شیفته‌ی بهرام صادقی شدم و فکر کردم در جهان داستان ـ که تازه‌پا هستم ـ می‌توانم از او چیزها یاد بگیرم. اما مرد، در همان جوانی، دل‌زده‌تر از آن بود که به فکر مرید و مراد باشد، چنان که دیگران بودند. این نکته شیفتگی مرا بیشتر کرد و در همان نشست نخست، چهره‌ی مغموم و شیرین و نگاه موشکاف و طناز او دل و جانم را لرزاند و احترامم را به او، به عنوان هنرمندترین نویسنده‌ی زنده‌ی آن روزگار، بیش‌تر کرد و در همان نشست بود که صبوری هنرمندانه را از او آموختم و شاید جذبه‌ی این صبوری باعث شده باشد بنویسم و به فکر چاپ نباشم، تا جایی که دوستان این نکته را بر من خرده بگیرند.

در دیدارهای گذرای هفتگی از حرکاتش دریافتم که هدایت‌وار، با بی‌اعتنایی و طنزی عمیق، از کنار هستی این جهانی می‌گذرد و برای دنیای مادی چندان ارزشی قایل نیست. فکر نکنید که در این مورد ادا و اطوار نشان می‌داد و دم به ساعت ـ مثل خیلی‌ها ـ نسخه‌هایی از یأس فلسفی و نهیلیسیم، مثلاً می‌پیچید و به سیاق آگهی میان همگان پخش می‌کرد! نگاهش در اشیا و آیند و روند هر چیز رونده، این نکته را آشکار می‌کرد و اگر تو اهل درد بودی، متوجه می‌شدی وگرنه در این مورد، مثل موارد دیگر چیزی نمی‌گفت. ابتدا که خوبش نمی‌شناختم، فکر می‌کردم: اگر جهان چشم‌سفید آزاردهنده‌ی نامبارک عالم خاک را تحمل می‌کند ـ که نمی‌کند ـ به خاطر وجود مادر است که سخت او را محترم می‌داشت و عاشقانه در سخن‌هایش از او نام می‌برد، حتا یک سفر، مادرش را با خود به اهواز آورد که هرچه التماسش کردیم به خانه‌ی هیچ‌کدام ما نیامد و با مادر در هتلی درجه دو بیتوته کرد.

اینک اما، می‌بینم حکایت، حکایتی دیگر بوده است و به گمان من، بهرام به عالم خاک هیچ تعلق خاطری نداشته و خواستگاه او گریز از جهان رجاله‌ها و رسیدن به عالمی مثالی بوده، که شاید از آن تصویری خاص و معصومانه برای خود پرداخته بوده است. تصویری سرشار عاطفه و حس و تخیل، مثل تصویر کودکی که خود را در پرواز بر فراز عجایب ببیند و لذت برد. شاید علاقه‌اش به مادر، جذبه‌ی کشش ناخودآگاهی بود که او را به جهانی ناشناخته، ولی نجیب نه‌ماهه‌ی رحم می‌برد، که می‌تواند خود به نوعی، به عالم المثال متعلق باشد.

شاید در کار هیچ نویسنده‌ای جز بهرام صادقی، این مطلب پی‌گرفتنی نباشد، آن‌گونه که بتوانیم تمام داستان‌های مجزا را در پس هم، در یافتن این جهان مثالی و دور شدن از این عالم خاکی بخوانیم چنان‌که هرکدام به تکه‌ای از پازل ما بدل شود. من این نکته را با خاطره‌های کوتاهم از او، و با توجه به یکی از داستان‌هایش فقط، دنبال می‌کنم:

بهرام، مثل چخوف، پزشک بود و به طنز نپخته و دلهره‌آور او احترام می‌گذاشت، اما برای پزشکی او اهمیتی قایل نبود، چنان که به پزشکی خود. در حرف‌هایی که گاه و بسیار موجز می‌زد، کنایه‌ها و اشاراتی داشت به عالمی دیگر و آدمی دیگر، به قول حافظ، اگر بر این کنایه‌ها دست می‌گذاشتی، با نگاهی عمیق و لبخندی محزون نگاهت می‌کرد و ساکت می‌ماند.

این که «مرگ‌خواهی» در صادق هدایت و بهرام صادقی خوب بوده یا بد، نه در مسند قضاوتم نه قضاوت درباره‌ی انسان، بخصوص انسان‌های فرهیخته که با گله و گروه حرکت نمی‌کنند، با آدمی است. و این را هم باور دارم که هر نویسنده نگاه و دنیای خود را دارد وگرنه دنیای نوشتن، یکسان خواهد بود و سخت کسالت‌آور. اما این مرگ‌خواهی در نوشته‌های بهرام صادقی، درخششی سبکی آفریده است که خاص اوست، بعد از هدایت. بهرام در

این مرگ‌خواهی حضوری می‌طلبیده در آرامشی ناشناخته؟ بهشتی گمشده را می‌جسته؟ همان بهشت گمشده‌ی میلتون؟ شاید. اما مهم این نکته است که او تاب و توان در قافله بودن را نداشته است. در قافله‌ای که سر وقت غذایی و دفع شهوتی و باد گلویی و فردا، باز غذایی و... طیفی که به بطالت می‌چرخد. گفتم در تمام داستان‌های او خط اصلی مرگ‌خواهی است با طنزی کوبنده و شقاوتی که فقط از هنرمند ـ نه همه‌ی هنرمندان ـ به گمان من، فقط از نویسنده و موسیقی‌دان و سینماگر برمی‌آید. دقت کنیم: در داستان «قریب‌الوقوع» که به تقی مدرسی تقدیمش کرده (و خود این تقی مدرسی هم نویسنده‌ی بزرگ و قابل بحثی است) می‌نویسد:

«خود بنده چه خواهم شد؟ پزشک خوبی؟ وکیل گردن‌کلفتی؟ مقاطعه‌کار فعالی و یا لااقل هیچ‌کاره‌ی همه‌کاره‌ای؟ متأسفانه به خوبی حدس می‌زنم که هیچ نخواهم شد، حداکثر در ده دورافتاده‌ای پزشک بهداری می‌شوم یا در شهر بزرگی منشی بانکی که به زودی ورشکست خواهد شد.»
تخیل هراس‌آور را می‌بینید؟ در آینده منشی بانکی می‌شود که حتماً ورشکست خواهد شد. بهرام وحشت داشت خشتی شود میان خشت‌ها که درنهایت، گوری، یا دست بالا، مرده‌شوی خانه‌ای می‌سازند. برای همین از هم‌رنگ جماعت شدن می‌گریخت. در داستان‌هایش به نثری روان و جذاب این را فریاد می‌کرد. باز از زبان خود او بشنویم:
«پس از پانزده سال از ده کثیف فراموش‌شده‌ای برگشته‌ام، آه خداوندا، چه تفاوتی! من فراموش شده‌ام، من از دنیای دیگری هستم، باید به محل کارم برگردم، آن‌جا جز کثافت و بدبختی و فقر و بیماری، چیز دیگری نیست. آن‌جا که هفته‌ها باید در انتظار پست بود، آن‌جا که برف می‌تواند تو را از دنیا جدا کند.» (قریب‌الوقوع)

یادمان باشد قریب‌الوقوع را سال ۱۳۳۸ ه.ش. نوشته، اما درسال ۴۵ و ۴۶ که او را می‌دیدم، وقتی از «یاسوج» محل خدمت خود، می‌گفت، انگار همین قسمت از داستان قریب‌الوقوع را برایم می‌خواند. مرد چنان لطیف و شکننده بود که نمی‌توانست تصور کند مثل تحصیل‌کرده‌های دیگر به آلاف و الوف رسیده، بچرد، تن فربه کند و پول بر پول بگذارد و... به قول خودش در قریب‌الوقوع «از شدت مشغله سرش را هم نمی‌توانست بخاراند، تمام وقتش گرفته بود، رئیس افتخاری کارگران معیل سراسر ایران و...» او از تذبذب و ریا هراس داشت. مثل هدایت از رجاله‌هایی که همه چیزشان تقلبی است و به ریا و تظاهر چسبیده‌اند، گریزان بود. وقتی حرف را به اصفهان و زادگاهش می‌کشاندم، طفره می‌رفت، اما یک‌بار گفت: «آسمان همه‌جا ابری است». (بعد «اذان مغرب» او را که خواندم، متوجه شدم از مردم شهرش بیش‌تر گریزان است و دل‌گیری بیش‌تری دارد. این را در «اذان مغرب» از زبان «شیخ بهایی» می‌گوید: شاید او (شیخ بهایی) نمی‌خواهد کسی را ببیند، شاید از قدرناشناسی و حماقت اطرافیانش خسته و خجل است و از ریخت آدمیزاد متنفر. شاید از دوستی و محبت با زنده‌ها نومید شده که به صحرا و بیابان پناه می‌برد.)

این‌ها را که خواندم فکر کردم: پس اگر به دیداری چند دقیقه‌ای با من رضایت می‌دهد به این خاطر است که نشانی از دل‌مردگی و زدگی در من دیده است؟ و چنین بود، چون می‌شد که ساعتی بی‌کلام برابر هم بنشینیم و چیزی بخوریم. مرگ‌خواهی او مسلماً یک علت نداشت، وضع بد و اسف‌آور مادی و معنوی بیش‌تر مردم که به عنوان پزشک از نزدیک آنان را می‌دید و به عنوان نویسنده، با خلاقیتی بالا و فراتر از روزمرگی، دردهای نهفته‌شان را می‌خواند، به رگ جان لطیف‌اش خنجر می‌زد. می‌دید چه اوضاع نابسامانی است. ریشه‌ها را درمی‌یافت. کشور را در آن روزها، از هرنظر چنان آشفته و درهم‌ریخته می‌دید که می‌دانست کاری نمی‌تواند برایشان ـ برای مردم

پاپتی زیر بار ـ بکند، در برخورد با فقر و تنگنای مردم ـ از هر نوع آن ـ برداشتش آن روزها مرا به یاد «ونسان وان گوگ» نقاش انداخت: وقتی که در روستای معدن‌چیان کشیش بود و با حقوقش شلوار برای کودکان لخت و برهنه می‌خرید؛ زمانی که دریافت تا با حقوق ناچیزی برای همه‌ی بچه‌های برهنه بتواند شلوار بخرد، بچه‌هایی که در آغاز برایشان شلوار خریده، باز بی شلوارند، چون آن‌قدر طول کشیده که شلوار اینان هم پاره شده و از بین رفته. بهرام می‌دید حزب طراز نوین طبقه‌ی کارگر هم، از این نمد در پی کلاه است و این را دقیقاً دریافته بود. ریاکاری روشنفکران اخته را در قریب‌الوقوع کاملاً نشان داده که این حضرات حتا به خودکشی هم تظاهر می‌کنند و چنین بود که هیچ قدم راست و مثبتی در اطراف خود نمی‌دید، برای همین به هدایت احترام می‌گذاشت که آن می‌نمود که بود و خودکشی او را از زندگی هرزاب‌وار خیلی‌ها، دوست‌داشتنی‌تر می‌دانست.

بهرام صادقی محجوب و کمرو بود، اما در قالب نوشته‌هایش طغیان می‌کرد، چون مقوله‌ی هنر را تطهیرکننده می‌دانست و این بود که با نوشتن خود را تطهیر می‌کرد و چنان می‌نوشت که بود. نه این که چنان زندگی می‌کرد که نبود! اگر چنین بود، رئیس دانشگاهی، ارباب بیمارستانی، پزشکی با دو مطب صبح و عصر بود. این همه عوامل برای قلب لطیف تپنده‌ی هنر، سیاهی به بار می‌آورد، که آورد. با این همه بهرام چنان نمود که بود. چیزهایی نوشت که برای خودش مسئله بودند، معضل بودند. باز به داستان قریب‌الوقوع نگاه کنیم:

«... میل این که حتا برای یک لحظه از جریان نیرومند زمان عقب نباشیم و مگر جریان نیرومند زمان ما فساد و سقوط نیست؟ شاید، شاید درخشان‌تر از این‌ها هم ستاره‌ای باشد اما چه کس مرا به آن رهبری خواهد کرد؟ درحالی‌که من همه‌چیز و همه‌کس را شناخته‌ام و حنای هیچ‌کس برایم رنگی ندارد...

سرشت من و حقیقت زندگی و سرنوشت من در این نیست که یک راه معین را دنبال کنم، چه سقوط باشد و چه صعود، بلکه آن است که دائم معلق بزنم، در برزخ باشم، نوسان کنم، خودم را به این طرف و آن طرف بکشانم و همین روزگاری می‌تواند مرا از سقوط و فساد نجات دهد، اما البته نمی‌تواند چیز دیگری هم در عوض به من ببخشد... از این‌روست که مرگ را آزمایش می‌کنم، نمی‌گویم همه چیز احمقانه است، نمی‌گویم راه‌ها مسدود است، نه این‌ها بی‌معنی است، همه‌چیز وجود دارد و از این پس هم وجود خواهد داشت حتا همه‌چیز درست خواهد شد. به این نکته ایمان دارم ولی... ولی با من فقط گذشته‌ی من باقی مانده است و امروز؟ می‌ترسم که به دام امروز بیفتم... روزی که فقر و بیچارگی خود را شاعرانه پنهان می‌کند تا به قول تو، اشرافیت در همان جلوه‌گاه‌های پر زیوری که پیش از این هم بوده است خودش را تبرئه کند، خودش را محق قلمداد کند، روزی که عوام‌فریبی تا حد یک دانش اجتماعی پیشرفته است، روزی که مفاهیم عوض شده است، روزی که به برادرت و به دوست چندین ساله‌ات و به زنت اطمینان نداری...

... معامله کن، پس‌انداز کن، زمین بخر، دروغ بگو، کرنش کن، اگر فعالی و پشتکار موروثی داری همه چیز داشته باش، پست‌ها برایت آماده است و کافی است هفته‌ای یک بار امضا کنی و اگر مثل رفیقم، دکترفلان {با معذرت: بخوانید دکتر بهرام صادقی} هستی، گرسنگی بخور، خرد شو. منشی زرنگ‌ترها شو، نوکرشان شو، مجیزشان را بگو، در اتاق‌های کرایه‌ای بنشین و با زنت بر سر مخارج دعوا کن.»

و سرانجام در همین قریب‌الوقوع: «سلام مرا به همه برسان و قطره‌ی اشکی به یادمان بریز. در عنفوان جوانی، خودمان را نفله کردیم.» که عبارت آخر «با کمال تأسف» به اعتراف و وصیت می‌ماند.

بهرام صادقی را تا یاسوج بود و به اهواز سر می‌زد، می‌دیدم، کم می‌گفت و در جمع احساس تنهایی‌اش چنان قدرتمند و مخرب بود که به دیگران هم سرایت می‌کرد. می‌شد چند نفر با او بی‌کلام چند خیابان را زیر پا بگذاریم. سربازی او که تمام شد، من هم کم‌تر به اهواز سر می‌زدم، معلم شده بودم در نقاط دورافتاده‌ی خوزستان، در سفری که به اهواز داشتم ـ بعد از تمام‌شدن خدمت بهرام ـ دوستی گفت:

سری به بهرام صادقی نمی‌زنی؟

گفتم: مگر اینجاست؟

گفت: مطب بازکرده است توی خیابان سی متری.

گفتم: غیرممکن است.

گفت: اما مطب باز کرده و دارد طبابت می‌کند.

گفتم: بریم ببینیم.

می‌خواستم مثل قهرمان‌های خود بهرام صادقی به طنز و نقد، در مطب مچ‌اش را بگیرم و شوخ‌چشمی کنم و همین که با او روبرو شدم این چند سطر را از همان داستان قریب‌الوقوع برایش بخوانم:

«ولی خیلی بامزه است که بیست سال دیگر در یک روز سرد بارانی که همه‌چیز شاعرانه و خاکستری رنگ است و دود از دودکش‌ها بالا می‌رود و بخار از دهن‌ها بیرون می‌آید، من خسته و تنها و خاک‌آلود از ده وارد شهر شوم. پالتوی مندرس و فقیرانه‌ام را پوشیده‌ام، یقه‌اش را بالا زده‌ام، قوز کرده‌ام، کیف کارکرده‌ی طبابتم را به دستی گرفته‌ام و دست دیگرم را در جیب شلوارم کرده‌ام. موهایم سفید و پیشانیم پر از چین شده است، در چشم‌هایم هیچ‌چیز خوانده نمی‌شود، نه امید و نه نومیدی، نه رنج و نه شادی... نه، من وحشی هستم، من فراموش‌شده ام، من از دنیای دیگری هستم.»

با خود می‌گفتم بعد از خواندن این چند سطر از داستانش، ورودش را به جامعه‌ی مدرک و اشرافیت، تبریک گویم و به او یادآوری می‌کنم ـ با همان لحن شوخ خود او ـ که امروزه‌روز که سال ۱۳۴۶ ه.ش. باشد، یا ۴۷، بسیاری از پزشکان محترم شهر، در رساندن شهر به دروازه‌ی تمدن بزرگ شریک شده‌اند. برای همین در خانه‌سازی ـ آن روزها، برج‌سازی هنوز رسم نشده بود ـ گوی سبقت از معماران دانشگاه‌ندیده ربوده‌اند که خود این معماران، گوی سبقت از مهندسان دانشگاه‌دیده‌ی شق و رق و فکل کراواتی برده‌اند، چون به وزارت و وکالت شیفته گشته‌اند. به مطب رسیدیم. دم در درنگی کردم. دوستم درست دیده بود. سردر مطب تابلویی درشت به خطی زیبا زده بودند: دکتر بهرام صادقی و کنار در، تابلویی زرد از فلز که بر آن با خط سیاه قشنگی کنده بودند: دکتر بهرام صادقی، پزشک عمومی، متخصص دردهای مفاصل و مجاری ادرار ـ تخصص‌اش به طنز داستان‌هایش می‌ماند. آن روزها ـ البته بعد شنیدم ـ پزشکان عمومی می‌توانستند بر تابلوی خود فقط مدعی درمان دو گروه از بیماری‌ها باشند (امروز را نمی‌دانم). وارد که شدیم در اتاق انتظار کسی را ندیدیم. منشی دکتر پیردختری بود که داشت توی آینه‌ی گرد و کوچک‌اش، جوش‌های گونه‌ی راست‌اش را می‌چلاند و چهره‌ی
اخم‌کرده‌اش، انگار به تصویرش در آینه بد و بیراه می‌گفت، اما بد و بیراه‌ها در آینه‌ی کوچک جا نمی‌گرفت که «تو بزرگی و در آینه‌ی کوچک ننمایی!» پس زیادی‌های بد و بیراه، بخواهیم یا نه، به سمت ما می‌آمد. سلام کردیم. دختر دست ازکارش نکشید، چون زبانش باید جواب می‌داد نه جوش چهره و انگشت‌هایش: ـ بفرمایید.

ـ می‌خواستیم آقای دکتر را ببینیم.

ـ ویزیت را لطف کنید و تشریف ببرید تو.

گفتم: با دکتر کار شخصی داریم، بفرمایید فلانی است.

گفت: فرقی ندارد، دستور خود آقای دکتر است، شما ویزیت را مرحمت می‌کنید، بعد اگر دکتر فرمود، وقت رفتن پس‌اتان می‌دهم.
پول را دادیم و منتظر ماندیم. اما دختر منشی جوری نگاهمان می‌کرد که انگار می‌خواست بگوید «یعنی هیچ دکتر نرفته‌اید؟» با طنازی خاصی آینه‌اش را بست و گفت: عرض کردم بفرمایید، آقای دکتر مریض ندارند، نوبت شماست.
گفتم بله و رفتیم تو.
دکتر را که دیدم نزدیک بود بی‌اعتنا به دنیا و مافی‌ها، بزنم زیر خنده‌ای بلند بلند. دکتری که سمت ما می‌آمد و می‌گفت: «بفرمایید، کدامتان بیمار است؟» آدم چاق و چله‌ای بود که هیچ شباهتی به بهرام صادقی نویسنده نداشت. دیدم این‌بار هم، بهرام صادقی، بی‌هیچ دخالتی، فقط به وسیله‌ی نامش، ما را در چنبره‌ی طنز عمیق و بی‌مانندش انداخته و با شوخ‌چشمی، از جایی دور، می‌خندد و می‌گوید: «داشتیم؟ می‌خواستی مثل قهرمان‌های خودم، خودم را غافلگیر کنی؟» دوستم که حیرت دکتر را تاب نیاورده بود، گفت: «می‌بخشید آقای دکتر اشتباهی شده.»
دکتر گفت: بله! گویا آمده بودید یکی را ببینید که هم اسم مرا دارد، هم فامیل مرا.
توی دلم گفتم: تویی که اسم و فامیل او را داری.
دکتر گفت: از وقتی مطب را باز کرده‌ام ـ و البته چند ماه بیش‌تر نمی‌شود ـ شما چندمین نفرید که این اشتباه را می‌کنید. آن آقا که همنام من است پزشک است؟
دوستم گفت: نویسنده است.
دکتر گفت: عجب! گمان می‌کردم نقاش است، نقاش مینیاتور. شاید یکی از این‌ها که عوضی آمده، گفته نقاش که توی ذهن من مانده. خب، پس مریض نیستید؟ شاید بخواهید یکی‌تان را معاینه بکنم؟ ها؟ بد نیست. و فرمایش

فرمود: اغلب ما بیماریم، لکن خودمان نمی‌دانیم، این از بی‌فرهنگی جهان سومی‌ها است که هیچ اهمیتی به چکاپ نمی‌دهیم، البته می‌بخشید.
گفتم: شما درست می‌فرمایید. و راه افتادم به طرف در، می‌دانستم با حیرت نگاهم می‌کند، چون پس کله‌ام از نگاه او گر گرفته بود. اما صدایش مجبورم کرد دم در بمانم و سر برگردانم: پس...
آقای دکتر رفت پشت میزش نشست و جمله‌ی ناتمامش را که با پس شروع کرده بود، تمام کرد:
ـ باید به منشی‌ام بگم پولتان را پس بدهد، یا ویزیت نداده‌اید؟
گفتم: زحمت نکشید دکتر، خرج که کرده باشیم، خاطره‌اش می‌ماند. و بیرون آمدم، درحالی‌که زیر لب می‌گفتم: بهرام، نه واقعاً گل کاشتی، کی به گرد تو می‌رسد نویسنده؟
افسوس دیگربارش ندیدم تا از همزادش! در اهواز برایش بگویم تا لبخندی محزون به لب‌هایش بنشیند. یاد عزیزش همواره در ماست. خدایش بیامرزاد که آمرزش برای نویسنده‌ای با معصومیت و انسانیت او، معنایی عمیق‌تر می‌یابد

بهرام صادقي

محبوبه صمدپور

بررسی کامل رمان ملکوت نوشته بهرام صادقی

دیگر امروز در میان اهالی داستان، از داستان‌نویسان و داستان‌شناسان تا داستان‌خوانان و دوستداران داستان، کمتر کسی را می‌توان یافت که دو کتاب ارزنده‌ی "ملکوت" و "سنگروقمقمه‌های خالی"، تنها دو اثر نویسنده‌ی فقید ایرانی بهرام صادقی، را ندیده یا نخوانده باشد. تاکنون نیز چندین کتاب در زمینه‌ی نقد و بررسی داستان‌های مجموعه‌ی "سنگر و قمقمه‌های خالی" و همین‌طور داستان بلند "ملکوت" نوشته شده و منتقدان مختلفی از جنبه‌های گوناگون درباره‌ی این آثار نظر داده‌اند.

آن‌چه بهانه‌ی نگارش این یادداشت گردید، سلسله کلاس‌های روایت‌شناسی داستان توسط منتقد و نویسنده‌ی ارزنده‌ی کشورمان "سعید عقیقی" بود که در تابستان ۱۳۸۷ در مرکز آفرنیش‌های ادبی قلمستان برگزار گردید. اختصاص بیش از ۲۰ ساعت بحث و بررسی داستان بلند "ملکوت"، ما را بر آن داشت تا چکیده‌ای از مباحث مهم این جلسات را به دوستداران

ادبیات داستانی معاصر ایران تقدیم داریم. چرا که در این مباحث تلاش گردیده تا به دور از هرگونه تأویل و به واسطه‌ی ماهیت درونی و کلیدواژه‌های متن به تحلیل ساختاری و تکنیک‌های روایی آن پرداخت شود. امیدواریم آن‌چنان که این مباحث برای گروه همراوی مفید و سازنده بود، برای شما خواننده‌ی گرامی نیز بی‌بهره نباشد.

به دلیل گستردگی مطالب، در این شماره تنها به بررسی نخستین بخش داستان بلند ملکوت، حلول جن، خواهیم پرداخت و در شماره‌های بعدی بخش‌های دیگر را ارائه خواهیم نمود.

در یک شب مهتابی، زمانی که چهار دوست؛ منشی جوان، ناشناس، مرد چاق و آقای مودت در باغ آقای مودت به عیش مشغول‌اند، ناگهان جن در آقای مودت حلول می‌کند. دوستان به پیشنهاد ناشناس برای خروج جن از مودت، او را نزد دکتر حاتم که در شهر کوچکی در همان نزدیکی مطب دارد، می‌برند. دکتر که مرد عجیب و خاصی‌ست، برای درمان مودت دست‌به کار می‌شود. جن از آقای مودت خارج می‌شود اما تازه آغاز ماجراست.

این داستان بلند در ۱۱۲ صفحه و درشش فصل، نخستین بار به سال ۱۳۴۰ در مجله‌ی کتاب هفته به چاپ رسید و سپس در کنار داستان‌های کوتاه صادقی با عنوان "سنگر و قمقمه‌های خالی" در سال ۱۳۴۹و پس از آن به صورت کتاب مستقل "ملکوت" از سوی انتشارات کتاب زمان منتشر شد.

ملکوت یک داستان مدرن است با گرایش به سوی نویسندگانی نظیر ادگار آلن پو و کافکا. نویسنده از زاویه دید دانای کل مطلق با ساخت فضایی دقیق و نثری موجز در همان نخستین جمله‌ی داستان، ذهن مخاطب را با یک شوک به قلاب می‌اندازد: " در ساعت یازده شب چهارشنبه جن در آقای مودت حلول کرد".

پس از مواجهه با چنین جمله‌ی کوتاه و غافلگیرکننده‌ای، مخاطب خود را آماده‌ی مواجهه با وقایعی سورئالیستی و فراواقعی می‌کند؛ و آنگاه در فضای

گوتیک و اکسپرسیونیستی که در توصیف فضاها و موقعیت‌ها و شخصیت‌ها حاکم است غرق می‌شود.
همین جمله کوتاه، امضاء قراردادی است مابین نویسنده و مخاطب. قراردادی که در چهار صفحه‌ی نخست داستان قوام یافته و کلیت داستان را شکل می‌دهد و از هیچ منطق رئالیستی تبعیت نمی‌کند، به نحوی که مخاطب از خود نخواهد پرسید: "چگونه جن در آقای مودت حلول کرد؟" و یا "چرا دوستان او از این واقعه هیچ تعجب نکردند؟" بلکه با قبول این موضوع در سیر روان و سیال داستان قرار گرفته، به دنبال وحدت درونی آن حرکت می‌کند. درست مانند داستان "مسخ" که در آن نیز از خود نمی‌پرسیم چگونه ممکن است شخصی یک روز صبح تبدیل به حشره‌ای بزرگ شود؟
علاوه بر تأثیر نویسندگان اکسپرسیونیستی که در بالا به آنها اشاره شد، می‌توان رگه‌هایی از طنزهای چخوفی را نیز در آن یافت.

" میزان تعجب آقای مودت را پس از بروز این سانحه، با علم به این‌که چهره‌ی او به‌طور طبیعی همیشه متعجب و خوشحال است، هر کسی می‌تواند تخمین بزند". و یا در جایی دیگر: "مرد چاق که عرق کرده بود و نفس نفس می‌زد اجازه خواست تا برای استفاده از هوای آزاد به حیاط برود. زیرا نمی‌توانست خستگی و کار زیاد را تحمل کند و می‌ترسید اگر تقلا کند از وزنش کاسته شود و اشتهایش نقصان یابد و سرخی گونه‌اش به نارنجی میل کند..."
فضای فانتزی‌ای حاکم بر کل اثر را می‌توان در قسمتی که جن از بدن آقای مودت بیرون می‌آید به وضوح مشاهده نمود:
" . . . جن به اندازه‌ی یک کف دست بود. شبکلاه قرمز و درخشان و دراز و منگوله‌داری به سر داشت. قبا و ردایی زراندود و ملیله‌دوزی شده به برکرده بود و نعلینهایی ظریف و کوچولو پایش را می‌پوشاند. مثل منشیان دربار قاجار

بود. تمیز و باوقار. قلمدان و طومار کوچکی در دست راست گرفته بود و با دست چپ پسر بچه‌ی زیبا و سبز خطی را که چشمانی بادامی داشت، تنگ در بغل می‌فشرد.” نویسنده با زیرکی، ریشخندی پرطعن نسبت به فرهنگ عمومی ایران دارد. ایده‌ی مربوط به جن از دوره‌ی صفویه رواج یافت و در دوره‌ی قاجار، خاصه در دربار قاجار به اوج رسید و همچنان بیش و کم جریان دارد! واژه‌ی منشیان قاجار به همین امر اشاره دارد که نویسنده آن‌را در فضایی فانتزی گنجانده است.

توصیفات با نوعی ابهام فراواقعی و اجتناب از مستقیم‌گویی(یکی از اصول قصه‌های مدرن) ارائه می‌شود. بخشی از این ابهام، جوهره‌ی درونی متن را تشکیل می‌دهد که در زمان، مکان و شخصیت حرکت می‌کند. به بیان دیگر، از هر موقعیت فضایی و یا توصیف شخصیتی، توصیفی کلی داده می‌شود و بقیه همچنان در ابهام باقی می‌ماند.

آقای مودت، منشی جوان، مرد چاق و ناشناس، شخصیت‌های بخش اول داستان هستند که هرکدام را با یک ویژگی خاص می‌شناسیم، ویژگی‌ای که دیگری فاقد آن است. به‌طور مثال آقای مودت، مردی که جن در او حلول کرده، راننده‌ای که کم‌کم می‌فهمیم منشی جوان یک اداره است، دیگری را که فقط می‌دانیم چاق است(به این ویژگی در طول داستان نیاز داریم) و ناشناس که تا پایان مطلقاً ناشناس باقی می‌ماند.

این ابهام فراواقعی، هیچ‌گونه شناختی از ظاهر شخصیت‌ها به ما نمی‌دهد. ما نمی‌دانیم هر کدام دارای چه خصوصیات ظاهری هستند. اما با ورود دکتر حاتم توصیفات کاملاً جزء به جزء و مویه‌مو می‌شود و دیگر از ابهام در توصیف استفاده از موتیف‌ها یا نقش‌مایه‌ها از همان ابتدای داستان آغاز می‌شود. موتیف‌ها پس از یک بار ورود به داستان یک یا چند بار تکرار شده و با انسجام‌بخشی به داستان از آن خارج می‌شود.

موتیف‌های ابتدای داستان شامل: چاقی مرد چاق، شناخت قبلی ناشناس از دکتر حاتم، پیشگویی ناشناس از چگونگی مرگ مرد چاق، سکوت ناشناس و مسؤلیت‌پذیری منشی جوان است. این نقش‌مایه‌ها در جایی که شاید بی‌ربط به نظر آید، وارد شده و در جایی که انتظار می‌رود خواننده آن را فراموش کرده است، با شدت و حدت بیشتری باز می‌گردند.

سیستم روایی داستان با استفاده از حادثه‌ی محرک(حلول جن) ما را به سمت موقعیت اصلی سوق می‌دهد. درواقع با استفاده از یک بهانه‌ی داستانی که خود به تنهایی فاقد اهمیت است، شروع شده، داستان را به راه می‌اندازد و در روند خود موقعیت‌های اصلی را شکل می‌دهد.

حلول جن آقای مودت باغ

حادثه ی فرعی شخصیت فرعی مکان فرعی

(بهانه ی داستانی)
با ورود به لوکیشن اصلی بخش اول، یعنی مطب دکتر حاتم، آرام‌آرام شخصیت‌های اصلی مشخص می‌شوند.
چیزی که از آن به عنوان حادثه‌ی محرک نام برده می‌شود و همان حلول جن در آقای مودت است، در طول داستان، بخصوص در گفت‌وگوی طولانی دکتر حاتم و منشی جوان، از اهمیت کمی برخوردار است. البته نویسنده آگاهانه و با استفاده از پاساژهایی به شخصیت‌ها و حادثه‌ی فرعی می‌پردازد. درواقع ریتم تدوین بخش اول با استفاده از برش‌های موازی کنار هم، استفاده از عنصر صدا یا حرکت (سرفه مرد چاق، جابه‌جایی ناشناس به روی صندلی) که بیشتر متأثر از سینما است،

صورت می‌گیرد: "صدای سرفه‌ی مرد چاق که از حیاط می‌آمد به گوش رسید. دکتر حاتم یک دست بر قلب آقای مودت گذاشت و با دست دیگرش به ناشناس اشاره کرد." (ص ۱۱)

"منشی جوان نشست. صدای سرفه‌ی بی‌خیالانه‌ی مرد چاق به گوش رسید، ناشناس روی صندلی‌اش جابه‌جا شد، آقای مودت که به سختی نفس می‌زد نیم‌خیز شد" (ص۲۰)

"منشی جوان از لاعلاجی به ناشناس نگاه کرد . . . صدای غرغر مرد چاق که نشان از بی‌حوصلگی و عصبانیت‌اش بود از حیاط به درون اتاق می‌آمد . . . " (ص۲۲)

«آقای مودت در این هنگام حقیقتاً بحران سختی را می‌گذراند. مرد چاق را صدا زدند تا به کمک بیاید. ناشناس از روی صندلی‌اش برخاست و شانه‌های آقای مودت را نگه داشت" (ص۲۶)

این پاساژهای کوتاه که متأثر از تکنیک‌های سینمایی‌ست، علاوه بر این‌که گفتگوی طولانی دکتر حاتم و منشی جوان را از گفتگویی خشک و خسته‌کننده خارج می‌سازد، فضاسازی را نیزگسترش می‌دهد. فضا از مطب به حیاط از حیاط به اتاق م. ل از اتاق م. ل به سمت ناشناس، از ناشناس به فضای ذهنی منشی جوان، زن دکتر حاتم و در نهایت به مطب، آقای مودت و جن بازمی‌گردد.

چنان‌که اشاره شد، توصیف دکتر حاتم برخلاف دیگر شخصیت‌ها ریزبه‌ریز صورت می‌گیرد. در این توصیفات به نوعی تناقض در ظاهر می‌رسیم:

" دکتر حاتم مرد چهار شانه‌ی قد بلندی بود که اندامی متناسب و با نشاط داشت. به همان چالاکی و زیبایی بود که در جوانی نوبالغ دیده می‌شود. اما سر و گردنش . . . پیرترین و فرسوده‌ترین سر و گردن‌هایی که ممکن بود در

جهان وجود داشته باشد . . . مرد چاق از مشاهده‌ی پیشانی برآمده و چشمان سوزان و پرفروغ و بینی عقابی و ریش کوتاه و گردن کلفت و پر چین و چروک دکتر حاتم به وجد آمده بود.”

با پیشرفت داستان این تناقض علاوه بر چهره‌ی دکتر به درون او نیز جلوه‌گر می‌شود. جایی‌که خطاب به منشی جوان می‌گوید: “من اغلب اندیشیده‌ام که آن دوگانگی که همیشه در حیاتم حس کرده‌ام نتیجه‌ی این وضع بوده است. یک گوشه‌ی بدنم مرا به زندگی می‌خواند و گوشه‌ی دیگری به مرگ. این دوگانگی را در روحم کشنده‌تر و شدیدتر حس می‌کنم”.

این دو گانگی را در پایان بخش اول، هنگام صحبت دکتر حاتم با ناشناس به وضوح می‌بینیم.

سیر حرکت به سمت شخصیت اصلی به صورت نامحسوس صورت می‌گیرد. منشی جوان که از ابتدا مسؤلیت‌پذیرترین شخص در میان دوستانش است، مخاطب اصلی دکتر حاتم می‌شود(استفاده از موتیف). در مکالمه‌ی بین آن دو، شاهد دو نوع گرایش و دیدگاه نسبت به زندگی هستیم. از طرفی جهان خیلی صاف و ساده و رمانتیک بهرام صادقی که در منشی جوان دیده می‌شود:

” . . . ولی من زندگی را خیلی سهل و ساده می‌فهمم و می‌گذرانم و آن‌را در سادگی‌اش دوست دارم. اگر فرض کنیم که زندگی کلاف نخی باشد . . . من آن‌را باز کرده می‌بینم کاملاً گسترده و صاف. پیچ و تابش نمی‌دهم و رشته‌هایش را به دست و پایم نمی‌بندم. برای همین عده‌ای را دوست می‌دارم و عده‌ای را دوست نمی‌دارم. اما به کسی کینه ندارم آماده‌ام که به دیگران کمک کنم . . .” آن روی سکه‌ی کلاف گسترده‌ی منشی جوان، سرنوشت مقدر و محتومی است که انتظار او را می‌کشد. شاید بتوان منشی جوان را نمونه‌ی دن کیشوتی دانست که نمی‌خواهد و نمی‌تواند از

تفکرات دوره‌ی رنسانس بیرون آید. و می‌بینیم که هیچ کدام از ایده‌های رمانتیک او، راه نجاتی برایش باز نخواهد کرد. اهمیت دیگر این مکالمه، معرفی تمام شخصیت‌های داستان تا انتهاست. کسانی که با یک اشاره‌ی کوتاه معرفی می‌شوند و ذهن تا پرداخت آنها در فصل‌های بعد، در تعلیق می‌ماند .

موتیف زن و عشق یکی از موتیف‌های اصلی داستان است. با ورود دو زن به نام "ملکوت" در متن و همخوانی آن با نام کتاب، این سؤال مطرح می‌شود که منظور از ملکوت چیست؟

بهتر است مثالی بزنیم. وقتی می‌گوییم بوف کور، اولین چیزی که در ذهن شکل می‌گیرد، جغد است و میزان کم بینای‌اش، اما وقتی بلافاصله واژه‌ی کور می‌آید یعنی فاقد مهم‌ترین خصیصه‌ی این موجود، واژه‌ی مرگ به ذهن متبادر می‌شود.

در این‌جا مفهومی که از "ملکوت" در ابتدای داستان به ذهن خواننده به خصوص خواننده‌ی ایرانی می‌آید، یک مفهوم مقدس و آسمانی‌ست. ملکوتی که جایگاه فرشتگان و ملائک است. اما در داستان با مفهومی دیگر روبه‌رو می‌شویم. ملکوت تبدیل به چیزی می‌شود که تجلی‌اش در چیزی مرده یا در حال مرگ است. (زن مرده‌ی دکتر حاتم و زن در حال مرگ منشی جوان) پس می‌توان گفت: دکتر حاتم به‌طور مداوم در حال نابود کردن تمام چیزهایی است که به ملکوت تعلق دارد. یا تمام آن چیزی که در زمین می‌تواند تجسم‌بخش ملکوت آسمانی باشد.

دوقطبی بودن ملکوت در روند داستان بیشتر به سمت مفهوم است. از طرفی یک چیز موهوم و غیر قابل دسترس در آسمان‌ها و از طرفی دیگر چیزی قابل دسترس که تجلی‌اش در وجود یک زن است و به راحتی می‌توان آن را نابود ساخت.

با کمی دقت می توان جملات، لحن و مناسبات بینامتنی که این داستان با کتاب مقدس و مفاهیم آن دارد را مشاهده کرد. دکتر حاتم خطاب به منشی جوان می‌گوید:

"تبریک می‌گویم. شما خیلی شبیه به آدمهای نخستین هستید که در هر چیز به طبیعت همان چیز نزدیک بودند. حتی اگر غلط نکنم شباهت دوری به حضرت آدم دارید . . . "

و بعد در همان صفحه:"اخیراً آن را می خوانم. مطالب جالب برای من دارد "یکلیا و تنهایی او"، دیده‌اید؟" اشاره به این کتاب درست بعد از عنوان کردن حضرت آدم بسیار زیرکانه صورت گرفته است. "یکلیا و تنهایی او" اثر تقی مدرسی نیز گفت‌وگویی‌ست میان دختر خطاکار پادشاه یهود و شیطان. دکتر حاتم به کتابی اشاره می‌کند که مستقیماً به خود او مربوط می‌شود. درواقع شاید خود اوست! دکتر حاتم شیطانی است که مردم از جمله منشی جوان او را مسیح تصور می‌کنند. دکتر حاتم از قول جن خارج شده از بدن آقای مودت می گوید:" همین امشب خود شیطان رئیس مستقیم من به سراغتان می‌آید" ناشناس نماینده‌ی شیطان است که نشانه‌هایی از یهودای مسیح را در او می‌بینیم: " تو را هم خواهم بخشید چون به من کمک خواهی کرد" جمله‌ی صریح مسیح به یهوداست که اینجا دکتر حاتم(شیطان) به ناشناس(نماینده‌ی خود) می‌گوید. همچنین لحن پایانی بخش اول که دوباره در آغاز فصل سوم به روشنی آن‌را می‌بینیم، نمونه‌ای از لحن کتاب مقدس است.

"من از هم‌اکنون آن روز فرخنده را به چشم می‌بینم. هفت روز دیگر، روزی که حتی قوی‌ترین و سمج‌ترین افراد از پا درخواهند آمد و این شهرستان دیگر قبرستانی بیش نخواهد بود. آن روز ناله‌ها دیگر خاموش شده است. اجساد باد کرده‌اند و می‌گندند و درکوچه ها . . . " عدد هفت، در کتب آسمانی عدد

مقدسی‌ست. خداوند در هفت روز زمین را آفرید و اکنون دکتر حاتم در هفت روز تمام آفریده‌ها را نابود خواهد ساخت.
ریتم داستان در دو صفحه‌ی آخر سرعت گرفته و ما را در فضایی رعب‌آورتر از آن‌چه تا کنون با آن درگیر بوده‌ایم روبه‌رو می‌سازد. دکتر حاتمی که تا به‌حال با منشی جوان از عشق، زن و ملکوت آسمانی حرف می‌زد، در گفت‌وگو با ناشناس تبدیل به هیولایی می‌شود که از مرگ، جنون و انتقام سخن می‌راند. این رابطه‌ی دوگانه سؤالاتی را در ذهن ایجاد می‌کند:
آیا دکتر حاتم راست می‌گوید؟ آیا او امشب زنش را خفه خواهد کرد؟ م . ل کیست؟ سرنوشت منشی جوان و دوستانش چه می‌شود؟ آیا هفت روز دیگر شهر به راستی نابود خواهد شد؟
همانطور که در بخش گذشته ذکر شد، یکی از شگردهای نویسنده در روایت این داستان، استفاده از لحن صریح در توصیف شخصیتها و رخدادهاست.
اتفاقات به قدری صریح و واضح عیان می شوند که علاوه بر هراسی، زاده ی شُکها، به خود می گوییم، شوخی ای بیش نیست و یا در ادامه و در جایی، همه چیز تغییر خواهد کرد.
دکتر حاتم نه زنهایش را کشته، نه از شاگردهایش صابون ساخته است، نه آمپول ها کارساز می شوند و نه «م.ل» در بالا خانه ی دکتر حاتم در انتظار قطع آخرین عضور بدنش، یعنی دست راستش، به سر می برد. اما هر چه داستان پیش تر می رود، امیدها به یأس تبدیل شده و اتفاقات به تناوب در داستان رخ می دهند.
در فصل های ۲ و ۳، با یک سری ویژگی های متفاوت، به م.ل پرداخته می‌شود. از جمله تغییرات روایی که می توان در این بخش دید، تغییر زاویه دید از دانای کل به اول شخص مفرد؛ تغییر لحن از دیالوگ گویی به مکتوب (نوشتن خاطره)، شکل تازه ایی از توصیفات و همچنین تبدیل تداومِ بخش اول به واسطه ی رفت و برگشت های زمانی به عدم تداوم است.

با خواندن یادداشت های م.ل، به روح مشوش و معذب او پی بُرده و فضای اکسپرسیونیستی حاکم بر یادداشت ها و توصیفات او ما را بیش از پیش در فضای رعب آور و دهشت انگیز داستان غرق می کند.

" شاید هم دفتری فراهم آورده ای که حماقت مرا تکرار کنی، یعنی در آن خاطراتی بنویسی و از من و از دیگران خوب و بد بگویی کاری که با زبانت هرگز نتوانسته ای انجام بدهی. چه می دانم؟ آه چه می دانم؟ اما اینقدر می دانم که من تو را له نکردم. هرگز... من تو را لال کردم. چه نگاه مضطرب و مأیوسی داشتی وقتی که دستهای گرسنه و حریص من زبانت را از کام بیرون می کشید..." (ص ۳۶)" همو که با لب و زبان من حرف می زند، با لحن و صدای من، و به دکتر حاتم پاسخ می دهد و همو که با دستهای من فرزندم را قطعه قطعه کرده است و زبان شکو را بریده است..." (ص ۳۷)

م.ل، برعکس شخصیت های دیگر بخش اول، که بدون آگاهی از ماهیت دکتر حاتم نزد او می روند، با شناخت قبلی و به میل خود، پا به قربانگاهی می گذارد که به گمانش می تواند انتقام تمام فجایعی را که به نحوی به دکتر حاتم ربط دارد، از او بگیرد.

" روز به روز بهتر و بیشتر به اثبات می رسد که او مرا نشناخته است و نمی داند کیستم و حرفهایم را باور کرده است. اما برای من محقق شده است که او کیست. هیچ چیز از تغییر نام و شخصیت گرفته تا جراحی پلاستیک صورت و تعویض رنگ موهایش نتوانسته است مرا گول بزند..." (ص ۳۶) در بررسی شخصیت م.ل به موتیف هایی بر می خوریم که مدام تکرار می شوند: م.ل تنها با دست راستش می نویسد، تنها دست راست او فعال است، نخستین باری که دستش زخمی می شود، به دوران کودکیش باز می گردد، مادر خون دست او را پاک می کند و او اکنون دستش به خون پسرش آلوده است.

" با تنها دستم. دست راستم می نویسم"(ص ۳۲)" ناگهان مادرم از قفا صدایم زد و در همین وقت من که غنچه ای در انگشتانم له شد دستم از تیغ

خار آتش گرفت و من فریاد زدم : می سوزد... من به صدای مادرم برگشتم و خودم را در دامنش انداختم و او خون دستم را با دستمالی پاک کرد"(ص ۳۸)" می خواستم فریاد بزنم، مادر مادر من هنوز دوازده ساله ام! من هنوز معصوم و بی پناهم و پسرم را نکشته ام. و دستم را دراز کرده بودم که به مادرم برسد، شاید که او با دستمال سفیدش خون خشکیده ی پسرم را پاک کند"(ص ۳۹)" می خواهم فریاد بکشم و مادرم را صدا بزنم و بگویم که هنوز بوی دستهای تو را می شنوم و گرمی آنها را حس می کنم"(ص ۴۰) "و او گفت باید بسوزانی، بسوزانی و رنج بدهی و بکشی"(ص ۵۳)" و شبی که خانه ام در آتش می سوخت، و شب دیگر که خانه های رعیتهایم در آتش می سوخت" (ص۵۵) و...

دست، مادر و سوختن، موتیف هایی هستند که به تناوب تکرار می شوند. برای بررسی و شناخت بیشتر شخصیت ها، بخصوص م.ل، که دو فصل را به خود اختصاص داده است، ناگزیر باید سری به روانشناسی زد و از آن کمک گرفت.

در تفکرات فروید دو غریزه ی کلان وجود دارد. غریزه ی عشق و غریزه ی مرگ. هر آنچه که تحرک، میل به زندگی، لذت و تکاپو برای بهبود زندگی را در بر داشته باشد، زیر چتر غریزه ی عشق قرار می گیرد. در قطبی دیگر، غریزه ی مرگ است که غریزه ای ست قوی و در بردارنده ی بیشترین تفکرات، اعمال و احساسات. حایل و سد مابین این دو سایق، سرکوب است که از طریق تردید، غریزه ی عشق را تبدیل به غریزه ی مرگ (ترس و احساس گناه) می کند.

دو جمله ی کلیدی «انسان با گناه به دنیا می آید» و «همه چیز یک روز از بین می رود» امیال و افکار را زیر چتر کلی غریزه ی مرگ قرار می دهد.

نویسنده در توضیح شخصیت م.ل، آگاهانه یا ناآگاهانه این دو گرایش را با هم نمایش می دهد؛ به اضافه ی یک گرایش سوم. در جملات آغاز فصل ۳ که

بالحن و ریتم کتاب مقدس آغاز می شود، می توان این دو سایق را باز شناخت:

" آن روز خواهد آمد. آن روز مقدس که فراموشی و شادی همچون عسل غلیظ در کام انسان غمزده آب شود و باد راحت بر بوستانهای سرسبز و خرم بوزد و شکوفه های جوان و رنگارنگ بهار بر تمامی زمین خشک و تشنه بپراکند(غریزه ی عشق) و شکوفه های بهار بر گور تنهای من خواهد ریخت و بر گور معصوم فرزندم و آنها را خواهد پوشاند. زیرا من بنده ی گناه بودم و این رودخانه ی شوم در من به بیرحمی جاری بود... و آن روز را که ناگهان از ترس مرگ برخواستم و نمی دانستم چه باید کرد و اضطراب با دندانهای سبعش قلبم را می مکید و من نمی خواستم بمیرم و می اندیشیدم که آیا باید به زیر خاک بروم و چرا؟..." (ص ۵۲ – ۵۳)

(رویکرد واضح غریزه ی مرگ).

و حال که همه چیز محکوم به فنا و نابودی ست، م.ل (انسانی نوعی) را برای رهایی، تبدیل به موجودی خشن می سازد.

اما گرایش سوم جدا از رویکرد روانشناسی، یک گرایش ایده آلیستی اسطوره ای است. در داستان به جای صحبت از همسر م.ل از مادر او می شنویم، و از طرفی دیگر پدرش که نماینده ی واضح خشونت و قدرت است. در اصل گرایش سوم ترس پسر از دوری مادر و میل جایگزینی به جای پدر به عنوان فردی خشن (عقده ی ادیپ) را در بر می گیرد.گرایش عاطفی م.ل از مادر و گرایش خشونت او از پدرش می آید.

در مرکز داستان، م.ل و دکتر حاتم دست به دست هم می دهند و اساساً هر نوع گرایش از نوع ملکوتی اش را از بین می برند. در اصل، گویی این دو، دو روی یک سکه هستند و به همین دلیل با هم در ارتباط اند. حتی گاهی دکتر حاتم را به جای م.ل می بینیم، شیطانی حلول کرده در م.ل که به او فرمان قتل پسرش را می دهد:" بعد از ظهر ها او را عذاب می دهد. نمی

داند چه کار کند و چطور اینهمه لحظه های پوچ و خالی را تحمل کند. شبها خوابش نمی برد و وقتی هم به خواب می رود کابوسهای وحشتناک به سراغش می آید. آه عجیب است در تمام این چیزها من با او شریکم...″(ص ۴۳)″ دکتر، شما باید مفهوم واقعی نتوانستن را درک کرده باشید، چون ما هر دو به هر حال در چند تکه با هم اشتراک داریم و این بسیار جالب است. لااقل در جاهایی می توانیم به هم نزدیک شویم. شما هم مثل من از بعدازظهرها وحشت دارید و نمی دانید چگونه آن ساعات شوم و دلهره انگیز را بگذرانید، شما هم گرفتار کابوس و بیخوابی و حالات متضاد هستید، شما هم همیشه با خودتان در جنگید و همانطور که بارها گفته اید نمی دانید که زمین را باید قبول داشت یا آسمان را و پناهی و رفیقی ندارید...″ (ص ۸۳)
دکتر حاتم یک دیگر آزار است و م.ل یک خودآزار. هر دو اهریمنانی هستند که همان جنایت ها را با اشکال و موقعیت های متفاوت انجام داده اند؛ هر دو مانعی هستند بین انسانیت و رستگاری و همچنین از لحاظ جنسی ناتوان. م.ل انسانی ست مفلوک، منزوی و گوشه ای افتاده که تصور ازدواج و بچه را باید در رؤیاهایش جستجو کند و دکتر حاتم کسی که می توان گرایش به همجنس را در او دید.
″ این چه شهوت و حرص موحشی است که او را وا می دارد پسرهای جوان را گمراه کند و زنهای جوان را به بدترین بدبختی ها و پستی ها بکشاند″ (ص ۴۱) دکتر حاتم در بخش ۴ در مورد پسر م.ل به ساقی می گوید :″ اما او دوست من بود! من در کنارش آرامش و یقین داشتم و پاکی و محبت را برای اولین و آخرین بار احساس کرده بودم..″ (ص ۶۹)
″ ساقی، ساقی، چرا نمی توانم خوب نگاهت کنم؟ زیباییت سحر و افسونم می کند... این است که فقط دورادورت را نگاه می کنم، بطور مبهم و گنگ مثل کسی که میدان دیدش تغییر کرده باشد و آنوقت تو را در خیالم تماشا می کنم، و دنباله ی تو را در خیالم می سازم، آنقدر که بتوانم و

بخواهم...”(ص۶۰) ” و چنین کسی شوهر توست، او که دیگر نمی توانست با تو هم آغوش شود” (ص ۶۹)

در جای جای داستان ملکوت به جملات و موقعیتهایی بر می خوریم که ارجاع دهنده ی یک سری مباحث بینامتنی است. کتاب مقدس مرجع اصلی این داستان است. اما پیش از ورود به داستان، بد نیست به داستانهایی اشاره کنیم که از این مرجع و شخصیتهای آن در خود بهره جسته اند. از میان شخصیتهای کتاب مقدس مسیح را در نظر می گیریم،

که یک مناسبت واضح است و تأثیر مستقیم آن را می توان در رمان آخرین وسوسه ی مسیح، اثر نیکلاس کانتزاکیس شاهد بود. نویسنده، از شخصیت مسیح برداشت تازه ایی ارائه داده است. در این نوع گرایش(گرایش مستقیم) هیچ گاه از شخصیت واحد خارج نمی شویم. اما در برداشتهای مدرن با چیزی غیر مستقیم و حتی غیر مذهبی روبه رو هستیم. مثلاً در رمان کلبه ی عمو تُم، اثر الیزابت هریت استو(هریت بیچراستو) یا خداحافظ گری کوپر، اثر رومن گاری، گرایشهای دور از ذهن از شخصیت مسیح را می بینیم. در رمان کلبه ی عمو تُم، مسیح یک برده ی سیاه بدبخت است، یک شخصیت مثبت و فداکار و یک شهید قربانی و معصوم. تمام استعاره هایی که از مرگ مسیح وجود دارد، با این شخصیت صدق می کند. در اصل، این رمان غیر نژادپرستی، برای رساندن مقصود خود، از ویژگیهای سمبولیک مسیح استفاده کرده است.

در رمان ابله، اثر داستایوفسکی، شخصیت اصلی، یعنی فرانس مشکین، نمایانگر صداقت واخورده ی مسیح است. صداقتی که نه تنها عامل پیش برنده نیست، بلکه برعکس عاملی ست بازدارنده. در جنایات و مکافات شخصیتی داریم با نام راسکل نیکف و فاحشه ایی به نام سوفیا، این شخصیت رویکرد دیگری از مسیح را با برهم زدن نظم از طریق نابودی

مدافعان سرمایه داری و زراندوزان نشان می دهد. سوفیا نیز شخصیتی ست که مستقیماً به مریم مجدلیه باز می گردد.
این نمونه های متفاوت، با استفاده از منبعی واحد، هر یک گرایشی ویژه از مسیح را در آثار خود به کار گرفته اند. در داستان ملکوت نیز می توان نسبت شخصیت ها را با اساطیر کتاب مقدس جستجو کرد.
شخصیتهای شریف در داستان، مثل دکتر حاتم و م.ل شخصیتهایی هستند دو لایه. دکتر حاتم یک پزشک است و از طرفی دیگر لایه ی اساطیری شیطان:" حالا یک بار دیگر باید تو را خفه کنم، و این بار دیگر خودم هستم، می شنوی؟ این خود دکتر حاتم است که تو را خفه می کند و نه شیطان! و می خواهد روح تو را در نارنجستان به خاک بسپارد و نه آنکه به ملکوت برساند..."
این شخصیت دو لایه، دو نوع قربانی دارد. قربانی آگاه و قربانی ناآگاه. برای هر کدام از قربانیان دکتر حاتم می توان یک قضاوت اخلاقی داشت. در رأس قربانیان ناآگاه او، منشی جوان قرار دارد که قضاوت اخلاقی در موردش خوش باوری و گرایش به مرشدی و مرادی ست؛ مرد چاق، حرص و زن دکتر حاتم، ساقی، خیانت را به نمایش می گذارند. قربانی آگاه دکتر حاتم م.ل است.قاتلی که به میل خود و آگاهانه پا به قربانگاه گذاشته است و ویژگی اصلیش مکافات عمل است. شخصیت واسط در این بین ناشناس (دستیار شیطان) است.

نمودار قربانی آگاه و قربانی ناآگاه

منشی جوان (قربانی ناآگاه) در حال زندگی می کند، با دنیا ارتباط دارد و اهل گفت وگوست. برعکس، م.ل (قربانی آگاه) در گذشته زندگی می کند، با قربانیانش در ارتباط است و یاداشت می نویسد. در بررسی شخصیت م.ل

که او نیز مانند دکتر حاتم یک شخصیت شریف و به طبع دولایه است- چرا که این دو در واقع دو روی یک سکه هستند.در متن داستان به کدهایی بر می خوریم که ارجاع مستقیم یا غیر مستقیمی به اساطیر کتاب مقدس دارد. "و در یکی از همین بعد از ظهرها بود که وسواسی مهیب روحم را در هم فشرد.« باید پسرم را بکشم »" ایده ی مربوط به پسر کشی از ابراهیم می آید. و در جایی دیگر " پیش تر رفتم و با فشار دست چانه اش را بالا بردم که چشمم در چشمانش بیفتد. لبخند تحقیرآمیزی برای یک ثانیه لبهای بیگناهش را از هم گشود. اما نگاهمان حتی لحظه ای با هم تلاقی نکرد. آنوقت دشنه را در قلبش فرو بردم و بیرون کشیدم. خون از سوراخی مورب فواره زد. او گفت : « آخ ! پدر چرا مرا واگذاشتی؟" این جمله،" آه، پدر چرا مرا واگذاشتی؟"،جمله ی صریح مسیح است بر روی صلیب. در واقع م.ل خدایی ست که پسرش را کشته؛ ابراهیمی که اسماعیلش را کشته است. و در جایی دیگر" بعد به مغرب سفر کردیم. وقتی که دیگر حتی یک لحظه برایم ممکن نبود در آن پنج دری سفید قصرم زندگی کنم. چه خوب به یاد می آورم. مرا در کالسکه ای گذاشتند که روزنی هم به خارج داشت. این را خودم خواسته بودم... " ایده ی رها کردن قصر نیز از بودا می آید. می بینیم، تمام گرایشهایی که از خدا در فرهنگهای مختلف وجود دارد در این شخصیت گنجانده شده است. البته نباید از نظر دور داشت که بحث، عینیت یا تطبیق کامل نیست، بلکه قرارگیری نشانه های درون متنی است که قابل شناسایی و رد یابی هستند و در آنها گرایشهای کلی از خدا و شیطان را می بینیم. شیطان یا خدایی که به دنبال رستاخیز است. م.ل با شکنجه ی خود از طریق بریدن اعضای بدنش و حمل آنها در کنار جسد مومیایی پسرش، با قصد انتقام از دکتر حاتم و بعد رویش امید در او، سعی در رسیدن به این رستاخیز دارد: "می گفت در من چیزی شروع شده است... دکتر حاتم به میان حرف او دوید: حتما رستاخیز بوده است. در این مواقع وقتی که

کسی امیدوار شود و بخواهد به زندگی برگردد رستاخیز در او شروع می شود.″

از بخش ۴ تا ۶ گره گشایی های داستان شروع می شود. در دیالوگ دکتر حاتم و ساقی، علاوه بر شناخت ساقی، شخصیت شَکو نیز ناگهان پر رنگ می شود. شکویی که مانند شاهدی خاموش همه جا حضور دارد و با به دست آوردن ساقی،کسی که دکتر حاتم شاید خود را از زیبایی و تمتع از او محروم کرده است، دشمن اصلی دکتر حاتم شده و تیر انتقام و کینه دکتر حاتم بیش از هر کس دیگر به سمت او نشانه می رود. به علاوه این فصول به حوادثی که هنوز امید می رفت سرابی بیش نباشد، قطعیت می بخشد. دکتر حاتم نیز م.ل را می شناسد، قتل پسر م.ل، قتل زنهای قبلی دکتر حاتم و اکنون ساقی، آخرین زن او، و آگاهی از سرنوشت م.ل و دیگر شخصیتها از جمله این گره گشایی هاست.

اگر بخواهیم داستان را بر اساس درون مایه ی تحول بررسی کنیم، شخصیت اول منشی جوان است. مخاطرات تفکر و تحول در این شخصیت بیش از دیگران عیان می شود. در بخش اول عقاید او را در مورد امید به زندگی و خوش باوری و روحیه ی رمانتیک او را می بینیم و در بخش آخر، اضمحلال این عقاید را شاهد هستیم. در بخش آخر از زبان منشی جوان می خوانیم : ″ این سزای حماقت من است، سزای آن همه سالها و روزهایی که مصرانه به زندگی چسبیدم و خودم را نکشتم. خودم را پیشاپیش آسوده نکردم و حالا هیچ کس مقصر نیست و من شایسته ی این تحقیر و توهین هستم. شایسته ام. زیرا می توانستم به میل خود و به فکر خود بمیرم و نمردم.″ در واقع منشی جوان همان الگویی را آرزو می کند که م.ل و پسرش به نحوی انتخاب کرده اند. منشی جوان ته مانده ایی از ایمان اساطیری در جامعه است که خودش را و نسل قبل از خودش را به هم ارتباط می دهد. در یاداشتهای م.ل گاه امیدی در دل خواننده می دمد که او نیز رستاخیز واقعی

را آغاز خواهد کرد.” پس از آن زن می گیرم، یک زن زیبای دهاتی می گیرم که فقط در فکر پول من باشد و از او بچه دار می شوم و فرزندم را بزرگ می کنم تا روزی که بتواند دشنه ایی در دست بگیرد.” م.ل تفکر انتقام است. تسلسلی از انتقام مرگ است. پدر او خودش را کشته است، او پسرش را کشته و اکنون در آرزوی فرزندی ست که او را با دشنه ای به قتل برساند و این چرخه را ادامه دهد. هیچ گونه تحولی در م.ل صورت نگرفته و همان حلقه از زنجیره ی مرگ باقی مانده است. زمینه ی تحول در شخصیتهای اساطیری وجود ندارد و م.ل نیز یک شخصیت اساطیری است که با تحول میانه ایی ندارد. در کتاب مقدس نیز بخش قابل توجهی از ویژگیهای اساطیری ثابت باقی می ماند.

برای نابودی و از میان برداشتن خیر، تجسم شر همیشه فعال و متحرک است که ماهیتی ثابت دارد. به بیان دیگر در گرایشهای اساطیری تجسم شر به سمت تغییر و تجسم خیر ثابت است. این قضیه در داستان نیز صادق است. تجسم شر، دکتر حاتم – شیطان، داستان گوی اول است و تمام اتفاقات از او سرچشمه می گیرند.

شالوده ی اصلی هر سیستم روایی منظم و یا هر اثر هنری، مضمون آن است. البته باید در نظر داشت که مضمون ربطی به نتیجه ی داستان ندارد. در مرکز داستان ملکوت، همانطور که گفته شد داستانی ست چند لایه، می توان چند مضمون را در آن جست. از طرفی نبرد خدا و شیطان و تبدیل شدن به شر و از طرفی دیگر، نوسان مابین تسلیم برده وار (منشی جوان) و عصیان آگاهانه (م.ل) را می توان شاهد بود. اما در نهایت نتیجه ی داستان ملکوت مرگ است.

علارغم گرایشهای مذهبی و اساطیری موجود در داستان، گرایش اجتماعی آن را نباید از نظر دور داشت. گرچه خود داستان در بی مکانی و بی زمانی به سر می برد اما، در ایران دهه ی ۱۳۴۰ نوشته شده است. صحبت از

تنهایی، ترس، شک، نوسان بین امید و نا امیدی و مرگ در اصل فضای دهشت آور و رعب انگیز آن دوران را به شکل کلان نشان می دهد. فضایی که در آن هر نوع ارتباط با رستگاری قطع است. نویسنده با ساختن تیپهای اجتماعی که مهمترین ویژگی آنها خوردن و خوابیدن و زن گرفتن است و با ورود عنصر شر درون آنها به جمود آن دوران اشاره دارد. جمودی که حتی با اشاره های واضح مظهر شر، هیچ گونه تغییری در آنها حاصل نشده و همچنان در حماقت خود عمر می گذرانند تا وقتی که شر مانند غده ای همه چیز را در بر گیرد. ناهنجارترین شخصیت داستان از این منظر آقای مودت است که از ابتدا تا انتها به همان شکلی که بود باقی می ماند. دیالوگهای پایانی داستان بین شخصیت کاملاً متحول (منشی جوان) و شخصیت کاملا ثابت (آقای موت) رد و بدل می شود.

با پایان بازی که نویسنده برای داستان خود گذاشته است، کورسویی از امید را در دل خواننده زنده می کند. امیدی که در گوش نجوا کنان می گوید رستاخیز ممکن است " اما من خودکشی نمی کنم. سالم و آسوده ام و: سالها پس از تو زنده می مانم."

ناشناس تبسم کرد

سپیده زد"

محمدرضا بيگي

زندگی و اثار بهرام صادقی

بهرام صادقي با اسم مستعار صهبا مقداري (۱۳۶۳-۱۳۱۵) يكي از داستان نويسان وطنز نويسان صاحب سبك و برجسته است. در نجف آباد اصفهان به دنيا آمد. تحصيلات ابتدايي را در نجف آباد به پايان برد وديپلم را در اصفهان گرفت. در امتحان رشته پزشكي شركت كرد كه هم در اصفهان و هم درتهران قبول شد كه به تهران رفت.زياد طبابت نكرد. سپاه دانش رفت. به طور پراكنده طبابت كرد. سربازي‌اش درمنطقه‌اي در ياسوج بود. براي اهالي آن‌جا خيلي كار كرد. مردم بسيار دوستش داشتند.كارهاي بهداشتي زيادي برايشان انجام داد. وضع آبشان را سروسامان داد. آموزش‌هاي بهداشتي داد. درمانگاه ساخت. سرويس‌هاي بهداشتي ساخت.روزي كه سربازي‌اش تمام شدوخواست برگردد مردم آن‌جا رديف دراز كشيده بودند جلوي ماشين

که نگذارند برود. مي‌گفتند: بماند. بهترين خانه رابرايش مي‌سازيم. بهترين دختر را به او مي‌دهيم.

مجيد صادقي روان‌پزشك سال‌هاي كودكي و نوجواني‌اش را با عمويش بهرام در يك خانه گذرانده است. اين سال‌ها همراه با ايام نوشتن داستان‌هاي مجموعة سنگروقمقمه‌هاي خالي بوده است. او به ياد مي‌آورد: « بهرام خلاقيت عجيبي داشت و همين‌طور بهرة‌هوشي زياد. ملكوت را در بيست وپنج سالگي نوشت.وهمين‌طور بقية داستان‌هايش را مثل سراسرحادثه يك ديد اجتماعي قوي وشناخت تيپ‌ها وشخصيت‌ها در حد خيلي زياد وجود دارد. خلاقيت او به صورت الهام وجرقه‌هاي ناگهاني بود. به عنوان مثال چند صفحة وسط يكي از جُنگ‌هاي ادبي آن زمان سفيد بود. كه در همان چند صفحه يك داستان نوشت به گمانم صراحت‌وقاطعيت بود. ديد طنزآميز به همة مسايل اجتماعي داشت.

بسياري از داستان‌هايش را في‌البداهه مي‌نوشت.كمتر نوشته‌هايش را پاك نويس مي‌كرد.اين في‌البداهه بودن در داستان‌هاي آخرش بيشتر صورت مي‌گرفت.زندگي‌اش نيز همين‌طور بود. زياد جدي نمي‌گرفت. خيلي در بند مسايل مادي و روزمرة زندگي نبود.»

بهرام صادقي آثارش را طي حدود ده يازده سال نوشت از سال۱۳۳۵تا۱۳۴۶كه در مجله‌هاي ادبي وماهنامه‌هاي مختلف نظير: سخن، صدف، فردوسي،جگن و جهان نو به چاپ رسيد. داستان بلند ملكوت هم نخستين بار در دورة كتاب هفته به چاپ رسيد.اگر همت جدي ابوالحسن نجفي نبود كارهاي او جمع و جور نمي‌شد.كتاب سنگروقمقمه‌هاي‌خالي در سال ۱۳۴۹منتشر شد.

تم

بهرام صادقي دقيقاً نمايشگر طبقة متوسط و سرگردان و سردرگمي بود كه همة اعضاي آن بلاتكليف‌اند ونمي‌دانند كه به كجا آويزان‌اند. نكتة مهم كار او اين بود كه في‌المثل زندگي يك كارمند در داستان اوبا همة رمز و رازش به صورت مضحک و طنزآميزي تصوير مي‌شد. كارمند او نه تنها خود تسليم شده بود كه بختك حاكم نيز بر او سوار بود. در آثار او همه معصوم و بي‌چاره و مچاله شده‌اند با اين كه استعداد كافي براي زندگي بهتر دارد اما دست و پاي‌شان را با تار عنكبوت بسته‌اند.بهرام صادقي خواننده را تا يك چنين مرزي مي‌كشاند و بعد رهايش مي‌كند: نگاه كن تو اين هستي يا آن؟ آدمي يا ساختمان؟

خسروگلسرخي بدون هيچ گونه ترديد او را در ادبيات معاصر امروز ايران پديده‌اي والا مي‌دانست:« نوشته‌هاي بهرام صادقي كارنامة دو دهه از تاريخ زندگي اجتماعي ما است و بدون هيچ كاستي در جريان اين زندگي ما شاهد رنگ به رنگ شدن آدمها، جا به جايي ارزش‌ها و نيز متروك ماندن جوهر خروش و جوشش هستيم. دنياي او دنياي شفاف و ساده لوحانه‌اي نيست كه در آن همه چيز به خوبي وخوشي جريان گيرد. همه چيز در دنياي او به مانع بر مي‌خورد. هميشه ديواري هست كه واماندگي و درماندگي درآن موج مي‌زند.دنياي او دنياي تاريك، مسخ شدن و به عاريت «بودن» است.

انسان در كار صادقي موجود تفاله شده است كه به زندگي غير طبيعي در رابطه با جامعه، طبيعت و اشياء خو كرده است. خود را ملزم به نجات نمي بيند. ادامة خود را در سازش و مدارا مي‌جويد. در پي راه‌يابي و برقراري يك روابط منطقي با زندگي نيست. صادقي با ايجاد فضاهايي خاص از واقعيات روزمره به اعماق جامعه وپنهاني‌ترين زواياي حس ورفتار آدمي در اين قسمت از خاك راه مي‌برد. او پيامگذار نسلي درهم شكسته و مأيوس است. كه در كشاكش زندگي اعصابشان لاي چرخ‌ها له شده است.»

صادقي گفته است: «در وهلة اول بايد داستان نوشت. داستان خالص. بايد ساخت به هر شكل و هر جور... فقط مهم اين است كه راست بگويي.»

چون در نوشتن صادق بود و قهرمانان آثارش را به خوبي مي‌شناخت انعكاس زندگي در آثارش با چنان عمقي صورت گرفته است كه در ميان همرنسلانش كمتر نظير دارد.

سبک

صادقي موجز مي نويسد. زياده‌گو نيست و نوشته‌هايش را شاخ و برگ نمي‌دهد.سبك نوشتاري او روزنامه‌نگارانه است. ضرب آهنگي تند دارد. راحت حرف مي‌زند.تكلف در قلمش نيست. همان‌طور مي‌نويسد كه حرف مي‌زند.از ساده‌ترين عبارات وكلمات بهره مي‌جويد

بدون اين كه به شكسته نويسي بيفتد يا اصطلاحات عاميانة مردم كوچه بازار را به كار ببرد.سرد مي‌نويسد. يعني قلم او از هر گونه احساس خالي است(يكي از عوامل عمق‌بخشي به طنزهايش نيز همين است) او خون‌سرد و بي‌اعتنا از موقعيت فاصله مي‌گيرد و چون گزارش‌نويسي صادق روايت را بازگو مي‌كند.به كمك اين ويژگي خواننده رابه عمق سردي دنياي درون و پيرامون آدمهاي داستان‌هايش مي‌برد.كليشه‌ها و هنجارهاي رفتار وگفتار روزمره را به هجو مي‌كشد و بيهودگي آن را باز مي‌نمايد.

داستان‌هايش آغازي غير منتظره دارد. از همان ابتدا خواننده را غافلگير مي‌كند و بدون هيچ مقدمه‌اي به اصل ماجرا مي‌پردازد. صادقي معتقد است كه شروع بايد خواننده را يك دفعه تكان بدهد و او را وادارد كه قصه را رها نكند.اين الگو را درتمامي داستان‌هايش به كار مي‌گيرد و قالب‌هاي معمول را در زمينة مقدمة داستان درهم مي‌ريزد.آغاز داستان غيرمنتظره اين‌طوري است:« خيلي خوب، اما نكته اينجاست...» گريز از تكرار ويافتن شيوه‌هاي جديد نوشتار منطبق با شرايط نو اجتماعي جلوة ديگري از تلاش‌هاي نو

آورانة صادقي است.او گاه به نظيره‌نويسي روايت‌هاي عاميانه و فولكلوري روي مي‌آورد تا در خلال هجو قالب‌هاي رايج افسانه‌نويسي به بيان دغدغه اي ذهني هميشگي‌اش بپردازد.حتي اين‌گونه آثار او نيز به خاطر درآميختگي شيوه‌هاي نوين نوشتاري با شيوه‌هاي كلاسيك، حركتي متفاوت با نويسندگان ديگري است كه در اين قالب كار كرده‌اند. در داستان براي كودكان،شخصيت‌هاي آشناي افسانه‌هاي كودكان(گربه، مرغ، خروس) و چند شخصيت خيالي(اشي، مشي و ميرزاسليمان و...) گردهم مي‌آيند تا در فضاي مضحك و كاريكاتوري به صورتي استعاري بيانگر نگاه سرد او به پوچي محيط و زندگي باشند.

فاصله گذاري شگرد ديگر او براي تعميق طنز در آثارش- چه از جهت ساختاري وچه محتوايي- است كه با كمك قلم روايي، گزارش‌نويس و سرد او به استادانه‌ترين شيوه پياده مي‌شود: اين شگرد در داستان تدريس در بهار دل انگيز به اوج خود مي‌رسد و به كليد داستان براي بيان فلسفي تقدير جمعي بشري در مي‌آيد. در كلاسي باشاگردان و معلمي ناديدني وبا فضايي فراواقعي كه حضور در آن كابوسي مبهم را مي‌ماند. او خواننده را با خود همراه مي‌سازد تا در دغدغه و تشويشِ مواجهه با تقدير و مرگ با او شريك شود.

بهرام صادقي در مصاحبه‌اي گفته است: يكي از شرايط داستان ورمان خوب اين است كه نويسنده مسايل زمان خودش را در قالب شرايط هميشگي زندگي ودر قالب زندگي ذهني هميشگي بشر بيان كند، نه در قالب مسايل روزنامه‌اي زمان.

ساختار داستان‌هاي او اكثراً به طرز فريبنده‌اي ساده جلوه مي‌كند ولي در عين حال چرخش‌ها و گره‌هايي دارد كه آن را از داستان ساده‌گرا يا لطيفه‌دار متمايز مي‌سازد. اين نوع ساختار با مضامين اصلي داستان‌هاي صادقي متناسب است. شيوةبيان او تقليد ناپذير است. داستان‌هايش را

چنان مي‌نوشت که گويي مقدمة قصه‌اي را حذف کرده از وسط ماجرا قضايا را تعريف مي‌کند. چند تني از جوانان تازه کار به اين شيوه دست يازيدند ولي به جايي نرسيدند.

مشخصات اصلي داستان نويسي صادقي او را در زمرة نويسندگان مدرن قرار مي‌دهد. يعني دل‌مشغولي‌او با ساختار داستان. تأکيدش بر اهميت و اولويت تکنيك. درگيري دايمي او بازندگي و واقعيت و بيان تضاد و در عين حال درهم‌آميزي واقعيت عيني و ذهني. اما، به دليل سبك منحصر به فرد صادقي مشکل است او را در از نظر سبك در رده‌اي خاص قرار داد. نه مانند هدايت به رويا وخيال و به جنبة سمبليست ذهن توجه دارد نه مانند چوبك، شعله‌ور، گلستان،يا گلشيري در برخي از آثارش توجهش به جنبة روان‌شناختي فرد است و نه مانند گلشيري در ديگر آثارش مسأله‌اش رابطة ميان فرد معاصر واسطوره‌هاي تاريخي- فرهنگي ما
است.شيوه‌که‌اي او در داستان‌هايش به کار مي‌برد در اساس هيچ يك از شيوه‌هايي نيست که در داستان ذهني متداول مرسوم است.

گريز از تکرار ويافتن شيوه‌هاي جديد نوشتار منطبق با شرايط نو اجتمايي جلوة ديگري از تلاش‌هاي نوآورانة صادقي است.

استاد ايجاز بود نه در کلام و بافت کلام. استاد ايجاز بود در ساخت قصه. بدين‌سان بر خلاف بسياري فکر نمي‌کرد که نويسندة بزرگ کسي است که کار مفصل بنويسد. تمايلي به نوشتن داستان بلند نداشت. کارش اين نبود. با اين که بسياري ملکوت را جزو رمان‌هاي فارسي به حساب آوردند در واقع چنين نيست. لحظه‌اي را به لحظة ديگر دوختن کار او نبود. کار او مليله دوزي بود روي يك پارچة کوچك.

در آثار بهرام صادقي حادثه اصلاً مهم نيست. کشمکش‌ها پوچ و بي معني است. درگيري‌ها تقريباً به جايي نمي‌رسد. آن‌چه مهم است فضا است. قالي بافي بود که زمينه برايش اهميت داشت. با انتخاب رنگ زمينه،

نقش و نگار دلخواه را برمي گزيد. بدين ترتيب او يك بدعت گذار برجسته در قصه نويسي معاصر ايران است.

طنز

صادقي مي‌گويد: آن‌چه من در كار خودم مي‌خواسته‌ام بكنم،گفتنش دليل اين نيست كه موفق شده باشم، اين است كه چه در ساختمان داستان چه در ساختمان طنز، طنزي كه بوجود مي‌آورم بر مبناي حادثه باشد. بر مبناي ساختمان باشد و بر مبناي حوادث. هر حادثه‌اي حادثة ديگر را دنبال كند و از ميان اين‌ها وضعيت مورد نظر من زاييده شود.البته درتمام اين حالات يك عنصر ژورناليستي وجود دارد؛حتي در عميق‌ترين و سياه‌ترين طنزهاي‌من.

هر نويسنده‌اي كه طنز در كارهايش است حال اين طنز شاد يا سياه يا غمگين و... باشد، اصولاً يك طنز نويس نويسندة منفرد به مفهوم مثلاً برج‌عاج‌نشيني يا سوررياليست نيست. اصول و بنياد كارش اجتماعي است. طنز اصولاً يك عامل ويك عنصر اجتماعي است. چه اصولاً طنز از اجتماع زاييده مي‌شود.

از نظر من ممكن است در مواردي يا در ابتداي داستان‌هايم يا در يك حالتي از داستان‌ها، حالتي و ساختماني از كار چخوف در كارهاي من ديده شود. اما آن‌چه مورد نظر من بوده(البته نمي‌گويم كه موفق شده‌ام. اميدوارم موفق شوم) اين بود كه طنزي با توجه به روحية خودم داشته باشم كه نظرهاي اجتماعي در آن رعايت شده باشد و بر مبناي تجزيه وتحليل رواني به صورت كاوش در زواياي تاريك و ناشناخته و مجهول زندگي وروان باشد.از نظر تكنيك بعضي از كارهاي من فكر مي‌كنم كه شباهت به كارهاي پيراندلو داشته باشد تا چخوف. چه پيراندلو پيش از آن كه طنزش توصيفي باشد يا بياني مبشر ساختماني است. بيشتر اكسيون(كنش) و

سيتواسيون(موقعيت) كميك ايجاد مي‌كند كه ما در چخوف خيلي كم مي‌بينيم.

و آخر

ساعدي مي‌گويد:«افت كاراو زماني بود كه خود از كارخود تقليد مي‌كرد. مثل چند داستان كه در اواخر عمردر كتاب هفته منتشر كرد. قصه‌هايي كه اگر نام بهرام صادقي هم بالاي آن‌ها نبود خواننده نويسنده را مي‌شناخت بي آن كه آن قدرت و صلابت قصه‌هاي دوران درخشان كارهايش را داشته باشد. قصه‌هايي رنگ پريده كه نويسنده عجولانه سروته‌شان را به هم آورده بود.

در زندگي خصوصي خود نيز چنين بود. مدام در اوج و حضيض ولي هميشه مطبوع. آدمي قد بلند با سيماي خشك وصورت استخواني،مدام در حركت . گاه پيدا و بيش‌تر اوقات ناپيدا. خجول و كم‌حرف در برابرغريبه‌ها ولي سرزبان‌دار و حراف در موقعي كه صحبتي از داستان‌نويسي و خيال‌بافي پيش مي‌آمد آن هم در مقابل يا همنشيني دوستاني كه بسيار اندك بودند.كم حوصله بود. با اين كه مدام درس ومشق را رها مي‌كرد، دانشكدة طب را به پايان رساند.

ظهورش در قهوه‌خانه‌هاي غريبه تعجب كسي را برنمي‌انگيخت. رفت و آمدهاي بي‌دليل وبادليل او به زادگاهش، دربه‌دري از اين خانه به آن خانه، تن در ندادن به زندگي شكل گرفته و مثلأ مرتب، نيشخند مدام او به آن‌چه در اطراف مي گذشت بهرام صادقي را شبيه آدم‌هاي قصه‌هايش كرده بود: روح سرگردان خانه‌هاي خلوت. روح سرگردان خيابان‌هاي تاريك!

خوابيدن در كوچه‌پس‌كوچه‌ها، لمس كردن و مدام لمس كردن دنياي اطراف در دمدمه‌هاي غروب و هواي گرگ ومیش. روي سكوها نشستن و كتاب خواندن. سكوت او و چاپ نكردن كار تازه اين شبهه را در ديگران برانگيخته بود كه بهرام صادقي نوشتن را بوسيده و يك‌باره كنار گذاشته

است. در حالي كه چنين نبود. بهرام صادقي به تأمل نشسته بود. مدام از ولگردي استثنايي خويش دانه برمي‌چيد؛ از ولگردي يك روح آزرده."

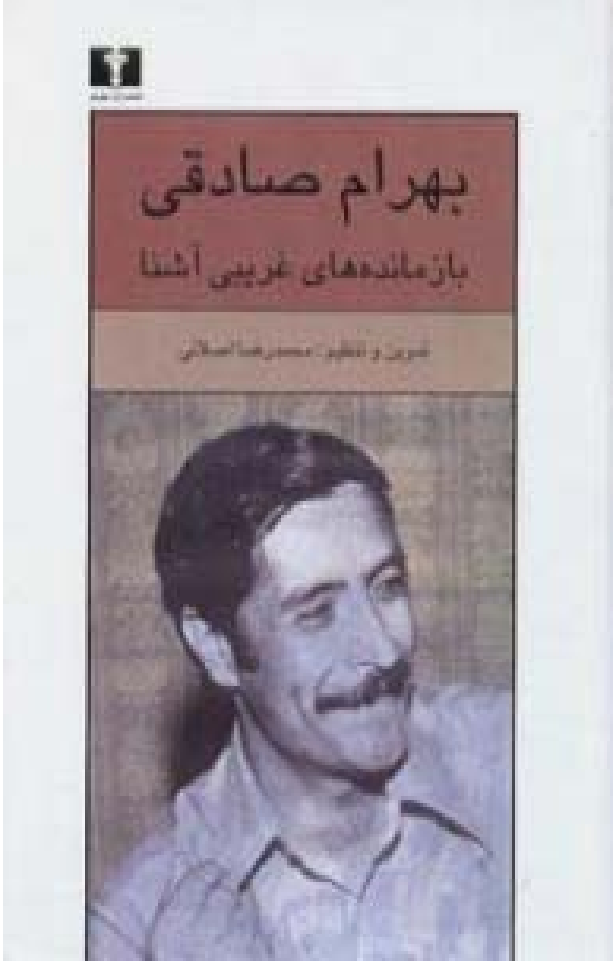

محمود اميري نيا

مرگ انديشي آن‌ها که جاودانه‌اند

نگاهی به «ملکوت» اثر بهرام صادقی

«آري، بدينسان شما به جهان عاشق شده‌ايد. اي جاودانگان، آن را جاودانه دوست بداريد و با رنج بگوييد: برو، اما بازگرد! زيرا هر لذتي جاودانگي مي‌خواهد» نيچه

هوشنگ گلشيري جوانمرگي را، مرگ ـ به علت هر علت که باشد ـ قبل از چهل‌سالگي مي‌داهد و معتقد است که «... ممکن است نويسنده يا شاعر همچنان زنده بمانند، اما ديگر از خلق و ابداع در آنها چيزي نباشد. خودشان را تکرار کنند و از حد و حدودي که در همان جواني بدان دست يافته‌اند فراتر نروند».
او در مورد بهرام صادقي هم معتقد به جوانمرگي است و اوج و کار صادقي را نه در «ملکوت» که در داستانهاي کوتاهش مي داند و بر اين باور است که «ملکوت» داستاني بلند است که حرام شده است. اما دکتر محمد صنعتي بر اين باور است که «ملکوت, به کابوسي مي ماند اما نه کابوسي مانند بوف کور يا سه قطره خون که طبيعي و سيال باشد. بلکه کابوسي دستکاري و حساب شده است .... يعني جاي دستکاري ها و حساب و کتاب هاي آن, چنان محو و پرداخت شده اند تا به چشم نيايند» سعي اين نوشتار آن است

كه از اين ميان بيشتر به دنبال پاسخي باشد براي علت «مرگ انديشي» در آثار بهرام صادقي كه درباره آن تنها گاهي حرفي يا سخني زده مي شود و هميشه مي ماند براي وقتي ديگر! براي رسيدن به ا ين هدف بهترين پاسخ را حدا از وضعيت و موقعيت نويسنده در شرايط تاريخي كه در آن زندگي مي كرده ا ست تاخدودي شايد بتوان در بررسي رمان «ملكوت» او دانست . چرا كه اگر معتقد به اوج خلاقيت در اين اثر باشيم و همزمان مرگ مؤلف آن را درنظر بگيريم «ملكوت» همان ميعادگاهي است كه بايد از آن آغاز كنيم . چكيده داستان اين است كه « چهار دوست كه در باغي با يكديگر دمي خوش دارند, با حادثه اي رو به رو مي شوند. جن در يكي از آنها «آقاي مودت » حلول مي كند ـ سه نفر ديگر او را به تنها پزشك شهر يعني دكتر حاتم مي برند. به راهنمايي دوست «ناشناس » كه ما هيچ يك از مشخصات او را نمي دانيم ـ دكتر حاتم در ضمن معالجه آقاي مودت با يكي از آن دوستان «منشي» گفت و گويي دارد. در آن گفت و گو از زندگي ناگوار و نابسمان خود مي گويد و از «م.ل» مردي كه با نوكرش «شكو» به خانه اش آمده است و با اين قصد كه دكتر آخرين عضو باقي مانده بدن او را قطع كند. مردي كه همه اعضاي بدن خود را قطع كرده است و آنها را در شيشه هاي الكل همراه خود دارد . «م.ل» طي اقامت سيزده روزه خود در خانه دكتر حاتم , خاطرات گذشته و افكار و احساسات كنوني خود را به روي كاغذ مي آورد و در تمام اين مدت شكو و ساقي از او مواظبت مي كنند . ساقي زن ناكام دكتر حاتم است و گويا با شكو سر و سري پيدا مي كند و به دست دكتر حاتم كشته مي شود . ساقي تنها قرباني دكتر حاتم نيست او به همه مردم شهر و شهرهاي ديگري كه در آنجا زيسته , آمپول مرگ تزريق كرده است دكتر حاتم تنها ديگران را نمي كشد بلكه خود را نيز مي كشد. گويي وجود او تنها در مر گ مفهوم مي يابد . مرگي كه نمي خواهدش و با آن ستيز مي كند اما خود را از درون نابود مي سازد. » و اما «ملكوت» : ملكوت

يك استعاره است . استعاره از جهاني رو به زوال و نابودي و هر كه علاقه مند به اوست و ميل به جاودانگي دارد در يك ناآگاهي محض با آمپولي كه به ظاهر براي چنين هدفي توسط دكتر حاتم تزريق مي شود به كام مرگ مي رود. زمان واقعه بيروني داستان در طول شبي است تا سپيده دم و در اين زمان كوتاه است كه تراژدي مرگ وارد كالبد فيزيكي بي خبران مي شود و تا هفت روز ديگر كه به نظر اشاره اي است به «رؤياي هفت شيپور» در مكاشفات يو حنا اثر مي كند «و اين هفته باقي مانده به اندازه صدها سال عمر كنيد ... تا دم مرگ هيچ حسرت و اندوهي نداشته باشند» ملكوت در سه جايگاه حضور دارد. اما حضوري غايب و از طرفي بر كل داستان هم سيطره دارد. اما حضوري غايب و از طرفي بر كل داستان هم سيطره دارد. در يك جا به عنوان زن مرد جواني كه كارمندي است ساده و زحمتكش زني كه سادگي را بسيار مي پسندد! ... و هميشه حتي تا سحر منتظر شوهرش خواهد ماند. مرد جوان هم در كنار او به سادگي و صفاي زندگي مي رسد . ملكوت در جايي ديگر به عنوان يكي از بي شمار زناني است كه دكتر حاتم آنها را كشته است . چرا كه او «از زن و عشق » خيري نديده است. هرچند كه آخرين آنها يعني ساقي هنوز با او زندگي مي كند و از آنجا كه به تعبير ميلان كوند را : «نام‌هاي نخست بدون نام خانوادگي و نام‌هاي خانوادگي بدون نام نخست، نام نيستند كه نشانه‌اند» پس مي‌توان تمام اشخاص داستان ملكوت را استعاره دانست و اگر اين تعبير گلشيري كه «م.ل» مي‌تواند دو حرف اول «ملكوت» باشد را درست بدانيم؛ اكنون او جز يك دست و تني مثله برايش نمانده است و«م» و «ل» براي ناميدنش كافي است. «م.ل» آدمي است با سرشتي دوگانه (Paradoxical) . داراي هراسي ناهمساز كه پديد آورنده اثرخويش است. هراسي كه خودكامگي را در او برانگيخته است و سبب ساز «پسركشي» در او شده است البته در ادامه به تفصيل در مورد اين دوگانگي شرح خواهيم داد كه اتفاقاً حل يكي از ابعاد

معمايي تفاوت شخصيت دكتر حاتم و «م.ل» كه هر دو مي‌خواهند. مرگ خود را خود برگزينند همين است]م.ل با مثله كردن خود به استقبال مرگ خود مي‌رود و دكتر حاتم با وجودي كه علاوه بر خود ديگراني را هم به مرگ مي‌كشاند. به او رشك مي‌برد. چرا كه در نظرش م. ل يك رقيب براي او محسوب مي‌شود[.

علت پسركشي «م.ل» اين طور بيان مي‌شود كه زماني يك فيلسوف و شاعري بود كه با عقايد و افكار خود باعث شد تا پسرش از او روبرگرداند و «م.ل» كه بعد از مرگ مادر و همسرش. تنها بازمانده‌اش همين يك پسر بود تاب برنياورد و سر از بدنش جدا كرد و شكورا نيز كه تنها شاهد بود در زير يك بوته بزرگ گل سرخ گير آورد و زبان داغ و قرمز خون چكانش را برروي برف‌ها، انداخت و شكو براي هميشه در خاموشي ماند. اشاره صادقي در فصل سوم «سيزده» كه با مكاشفات يوحنا در انجيل ـ باب هشتم ـ آغاز مي‌شود «... و عقابي را ديدم و شنيدم كه در وسط اسمان مي‌پرد و به آواز بلند مي‌گويد: واي واي برساكنان زمين..» و آنجا كه «م.ل» از ابتداي خاطراتش به ياد مي‌آورد كه چگونه هميشه صدايي از درون مي‌شنيده است و او هم فرمانبردارش بوده بر اين واقعيت كه «م.ل» نسخه وارونه شده و در واقع فلسفي فيلسوف دانماركي و سرسلسله اگزيستانسياليست‌هاي مسيحي است. صحه مي‌گذارد و حالا «م.ل» وقتي مي‌فهمد كه كودك درونش بيدار شده ورستاخيز مي‌شود، دكتر حاتم را مي‌بخشد و مي‌خواهد به قصر سفيدش كه از آنجا آمده بازگردد و دل به ملكوت بسپارد «نعش پسرم را بعد از اين سال‌ها دربدري و آوارگي و سرگرداني از تابوت بيرون مي‌آورم و به خاك مي‌سپارم و اعضاي قطع شده را از درون شيشه‌ها بين سگ‌ها مي‌اندازم. اين خود تفريح مناسبي است زيرا لابدالكل‌ها كمي مستشان مي‌كند و پس از آن زن مي‌گيرم. يكي زن زيباي دهاتي مي‌گيرم كه فقط در فكر پول من باشد و از او بچه‌دار مي‌شوم و فرزندم را بزرگ مي‌كنم. بزرگ مي‌كنم تا روزي

که بتواند دشنه‌اي در دست بگيرد...« ولي او نيل به اين ملكوت نخواهد برد و پسر آينده‌اش به جبران گناه او «پدركشي» نخواهد كرد. چرا كه دكتر حاتم دراين زمان كه مي‌فهمد او همچون ديگران خواهان افزايش طول عمر است. از آن آمپول زهردار به او تزريق مي‌كند. همان‌طور كه شرح داده شد.
اما ملكوت براي مرد جوان هنوز زنده است ، براي دكتر حاتم از دست رفته و براي «م.ل» نويد آينده و رؤياي تازه‌اش است و از همين جاست كه در مي‌يابيم وجود يا عدم وجود «ملكوت» چه تفاوتي از نظر شخصيتي مي‌تواند براي ديگران داشته باشد از يكي شيطان‌نمايي مي‌سازد و از ديگري آدمي با «عشق به سرنوشت» و ديگري را هم مي‌تواند «بازگشت جاودان» بخشد.
اما چه عنصري به دكتر حاتم اين اختيار را مي‌دهد كه مانند م.ل كه او هم در مثله كردن خود مختار است انتخاب كند؟
قبل از آنكه وارد مبحث تفاوت دوگانگي در آن دو شويم، بهتر است ابتدا مسأله انتخاب را حل كنيم. انتخابي كه ريشه در تفكر اگزيستانسياليستي سارتر دارد و به تعبير او: «فرد بشر با انتخاب، همه آدميان را انتخاب مي‌كند. در واقع هر يك از اعمال ما آدميان، با آفريدن بشري كه ما مي‌خواهيم آن گونه باشيم، در عين حال تصويري از بشر مي‌سازد كه به عقيده ما، بشر بايد به طور كلي آنچنان باشد» و اين كدام راه است كه دكتر حاتم با انتخاب آن، راه ديگران را معين مي‌كند. به ظاهر بايد راهي باشد آميخته با دلهره و اين همان دلهره‌اي است كه كي يركه گوران را «دلهره ابراهيم» مي‌نامد. ريشه اين دلهره كه همان دوگانگي است در بين دكترحاتم و «م.ل» فرق مي‌كند . دلهره پارادوكسيكال «م.ل» ابراهيمي است و اما دكتر كاملاً وجودي است خوب است براي شناخت بهتر به افسانه «مرد ـ ماهي واگنس» كه كي‌ير كه گور اشاره مي‌كند بازگرديم.او با تغيير كوچكي كه به افسانه مي‌دهد بيان مي‌كند كه «گناه يك بي‌واسطگي اوليه نيست. بلكه يك بي‌واسطگي بعدي است. در گناه فرد هم اينك (در جهت پارادوكس شيطاني) برتر از كل است.

زيرا تناقضي است از جانب كل كه تحقق خود را بر كسي تحميل كند كه فاقد شرط اجتناب ناپذير است» و به اعتقاد وي مي‌شود حركت مرد ـ ماهي را درك كرد اما ابراهيم را نه زيرا دقيقا از طريق پارادوكس است كه مرد ـ ماهي به نقطه تحقق كلي مي‌رسد. زيرا اگر مخفي بماند و خود را به همه عذاب‌هاي پشيماني تسليم كند به يك شيطان تبديل مي‌شود و به همين دليل نابود مي‌شود] چيزي كه وجه تطبيقي شيطان شدن دكترحاتم و نابودي‌اش را محقق مي‌سازد[در واقع مي‌شود گفت دكتر حاتم در نقطه عطفي ديالكتيكي قرار دارد كه سرانجام برعكس عمل مرد ـ ماهي كه با اگنس ازدواج مي‌كند و به آرامش مي‌رسد. دكترحاتم، ساقي را مي‌كشد و از اين پارادوكس خارج مي‌شود. هرچند وقتي لحظه‌اي به خود مي‌ايد كه درمي‌يابد ساقي با شكو ارتباطي پنهاني داشته است و به همين دليل بار ديگر او را مي‌كشد:

«حالا يك بار ديگر بايد تراخفه كنم و اين بار ديگرخودم هستم. مي‌شنوي؟ اين خود دكتر حاتم است كه ترا خفه مي‌كند و نه شيطان...»

اما پايان ملكوت را بايد در فلسفه‌اي ديگر جست. فلسفه‌اي كه مي‌تواند به ما بگويد كه صادقي نخواسته‌است همچون مكاشفه يوحنا. پيشگوي آينده باشد و وضعيت نجات يافتگان و يا پيش از اين مردگان را در سرزميني نابود شده براي ما به تصور كشد مهم دريافت اين نكته است كه «عشق به سرنوشت» آنطور كه نيچه بيان كرده است همسنگ «بازگشت جاودان» است؛ آن طور كه مي‌گويد: «دريافتن مشيتي فردي در زندگي خويش يا مهارتي نظري و عملي در تفسير رويدادها و تنظيم حوادث مرتبط است» يعني شخص بايد دريابد تمامي رخدادهاي گذشته كه شامل شرهاي زيانبار و رخدادهاي فاجعه آميز هستند به هيچ وجه شر نبوده بلكه در راستاي منفعت ما هستند و وسيله‌اي براي خيرهاي بعدي نيچه مدام بر اين مسأله همچون شيوه‌اي براي عشق به سرنوشت تأكيد مي‌كرد.

او در زرتشت مي‌گويد: «به جاي انتقام جويي از فضاي دشمن بايد گواهي داد كه او در حق ما نيكي كرده است.»
اما سرانجام ديگران چه خواهد بود مرد جوان، مرد چاق، آقاي مودت، مرد ناشناس و شكو كه خود فرزند عشقي ممنوع است، از تبر پدري پسركش جان سالم به در برده است و اينكه چرا كشته نمي‌شود بايد به تعبيرخود صادقي اشاره كرد: «دست‌هايش را صليب‌وار روي فرمانگذاشته بود و سرش بر اين صليب آرام گرفته بود گويي مصلوب است» و شايد چون ميرانيست، مي‌اند امنا دقيقاً نمي‌شود گفت او مسيح است. از نظر دكتر صنعتي: «مرد ناشناس نيز بازتاب بيروني شكواست» او نيز به همه چيز واقف است. دانسته ناشناخته است و به اين ترتيب است كه هر دو جزو نجات يافتگانند. مرد جوان و مردچاق خود حاكم بر سرنوشت خود تا يك هفته ديگر خواهند بود. ليكن مرد چاق. همان دم سكته مي‌ند و مي‌ميرد و مرد جوان به دكتر حاتم مي‌گويد: «... اما من هم عذاب‌ها و شكنجه‌ها و بي‌عدالتي‌هايتان را تحمل مي‌كنم. به راحتي... واز هيچ كدامتان هم انتظار كمك نخواهم داشت.» و اين آرامش چگونه در اين آدم ساده‌دل پديد آمده است؟ مگر نه آنكه تنها ملكوتش هم با او خواهد مرد؟ در واقع بايد گفت ريشه چنين آرامشي، عشق به سرنوشت است كه حالا خود را مي‌سازد و در او مي‌بالد. نتيجه اينكه صادقي، هر چند به دليل حل آن هراس ناهمساز و پارادوكسيكال, صحنه را به روي دنياي ديگر آدم‌ها ـ بيروني‌ها ـ بازگشوده مي‌گذارد و كاري به آينده مردگان و نجات‌يافتگان و سرزمين مرده‌شان ندارد، اما توانسته خود را تا آن لحظه آن طور كه بوده بيان كند و اين «صداقت و صميميت» او را مي‌رساند كه به نظر سارتر : «تنها در يك مورد مي‌توان داوري كرد و آن هم صداقت و صميميت است» شايد بر همين اساس بتوان گفت كه با وجود مرگ‌انديشي لايه لايه بهرام صادقي، او هرگز نمي‌ميرد.

حسن مير عابديني

در باره ی بهرام صادقی

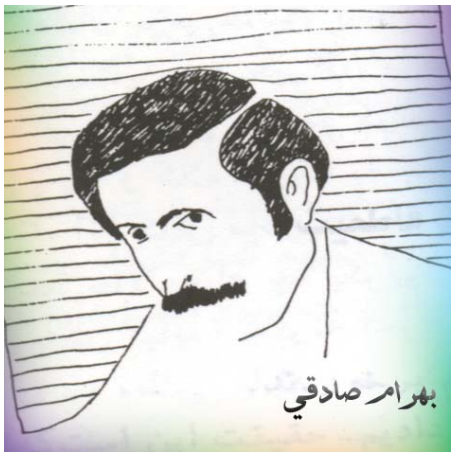

بهرام صادقي (نجف آباد ۱۳۱۵، ۱۳۶۳)

تحصيلاتش را تا مقطع دكتراي پزشكي در اصفهان و تهران گذراند. نخستين داستانش را در شماره دي ماه ۱۳۳۵ سخن چاپ كرد. در ۱۳۳۷ مدتي جزو هيئت نويسندگان مجله صدف، از نشريات شاخص سال هاي پس از كودتاي ۲۸ مرداد بود.

دوران خلاقيت ادبي اش ديري نپائيد (كمتر از يك دهه) اما در همين مدت داستان هاي فراموش نشدني آفريد كه او را در صف اول داستان نويسان ايران قرار دادند. داستان هايش را در مجلات ادبي چاپ مي كرد و انگار علاقه اي به انتشار آنها به صورت كتاب نداشت وقتي هم ناشري تصميم به چاپ مجموعه اي از كارهاي پراكنده او گرفت، به دليل دسترسي نداشتن به نويسنده ناچار شد كه جمع آوري و انتخاب و ترتيب داستان ها را خود بر

عهده بگيرد. اين مجموعه كه با عنوان سنگر و قمقمه هاي خالي(۱۳۴۹) منتشر شد، شامل رمان ملكوت (چاپ اول در كتاب هفته، دي ۱۳۴۰) و ۲۴ داستان كوتاه است .

صادقي، براساس نياز درونمايه داستان گاه از زباني گزارشي و روزنامه اي استفاده مي كند و گاه بيان تشريحي و نقلي افسانه هاي كهن را به كار مي گيرد؛ زماني به داستان بافتي رمانتيك مي دهد و زماني با جزء نگاري به آن حس و حالي توصيفي مي بخشد نثر و فضايي مي سازد متناسب با شخصيت ها در موقعيتي غير متعارف ناشي مي شود و هم از درون ابهام بازي كلمات مي جوشد.

صادقي به خوبي از امكانات زبان فارسي استفاده مي كند. او براي آنكه به دام طنز اخلاقي و ارشاد كننده از نوع طنز جمالزاده گرفتار نشود، با لحني بي تفاوت،طنز را به مضحكه اي گزنده تبديل مي كند. در هر داستان به تجربه معنايي، زباني و شكلي تازه اي دست مي زند به همين جهت، داستان هايش شبيه هم نيستند تا قاعده اي را بنا نهند، بلكه آثاري منحصر به فردند كه، با هر بار خوانده شدن، ذهن خواننده را به چالشي تازه فرا مي خوانند، زيرا نويسنده توانسته است ناشناختگي و وحشتي اسرارآميز را به شكلي طبيعي در داستان جاري كند و با هشدار دادن نسبت به فاجعه اي قريب الوقوع، خواننده را به طرف مكالمه خود تبديل نمايد.

در اين داستان بهرام صادقي . در قالب گفتگوي منتقدي با نويسنده اي، امكانات نوشتن يك داستان اجتماعي را به صورتي طنزآميز بررسي مي كند تا نشان دهد كه متن نمي تواند بازآفريني دقيقي از واقعيت باشد و آنچه روي كاغذ مي آيد واقعيتي است گذر كرده از منشور ذهنيت نويسنده.

بازي زيبا متن و واقعيت از همان آغاز كه درباره عنوان داستان صحبت مي كند شروع مي شود و تداوم آن غنايي خيال انگيز به داستان مي بخشد كه به ويژه در پايان آن نمودي چشمگير مي يابد. طنز ترديد برانگيز و دروني صادقي

پرسش هاي تازه اي پيش روي خواننده مي نهد تا او با ديدي تازه به همه چيز بنگرد و هيچ رويدادي را طبيعي نپندارد.
گسست بين متن و امر واقع به عنوان عنصري اساسي در شكل بخشيدن به داستان، مضمون اصلي آن را هم تشكيل مي دهد؛ گسستي كه رابطه هاي بدون تفاهم آدم هاي جدا افتاده از هم را متلاشي مي كند.
صادقي روند شكل گيري داستان را، همراه با نقد آن، با لحني طنزآميز پيش مي برد و به «عمل نوشتن» به عنوان موضوع محوري داستان مي پردازد. او نويسندگاني را هجو مي كند كه با زباني بي جان برداشتي كليشه اي از واقعيت ارائه مي دهند، و به جاي توجه به تشخص هاي فردي شخصيت مورد نظر، تيپ دلخواه خود را از آن مي سازند. صادقي به نوع برخورد نويسنده باواقعيت و صناعتي كه براي بازنمايي آن به كار گرفته مي انديشدو زبان احساساتي او را دست مي اندازد. بدين سان، داستان به عنوان يك مصنوع به تدريج زير نگاه خواننده شكل مي گيرد و شخصيت ها به ويژه شخصيت جالب آقاي اسبقي، ساخته مي شوند. دخالت نويسنده در داستان و خطاب مستقيم به خواننده به منظور پند و اندرز نيست، بلكه جزئي از طرح داستان و سبك نومايه نويسنده براي گسستن از سنت هاي واقع گرايانه مألوف است. به عبارت ديگر،اين داستان پژوهشي است كه نويسنده به ياري خواننده انجام مي دهد و نشانگر نوعي جهت گيري ادبي تازه است كه چند دهه بعد به عنوان گرايشي پست مدرن در داستان نويسي فارسي عموميت يافت.

به کوشش: علیرضا ذیحق

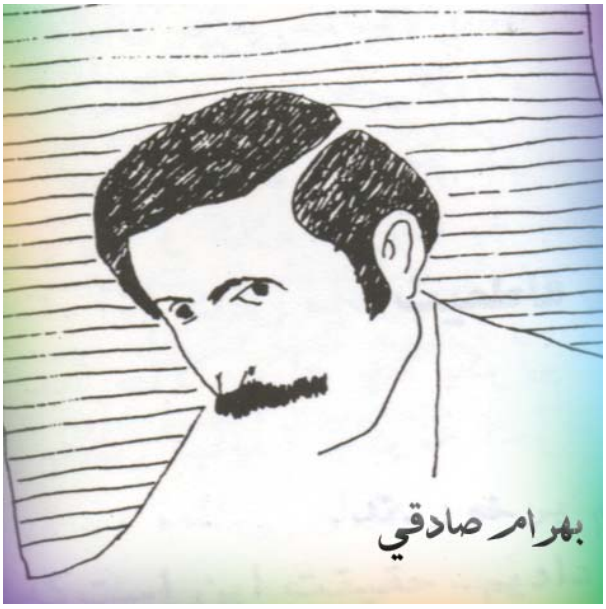

روزنامه اعتماد & شماره ۱۵۲۹ & ۸۶/۸/۱۰

چاپ هشتم " ملکوت" اثري از بهرام صادقي

«در ساعت ۱۱ شب چهارشنبه آن هفته جن در آقاي مودت حلول کرد.» این نخستین سطر رمان ملکوت بهرام صادقي است که از پس آن بلافاصله وارد دنیایي عجیب و غریب مي شویم: دنیایي که آدم هایش در باور ذهني مخاطب در بستر عمل داستاني براي مدت ها به شکل اسطوره درمي آیند. این روزها شاید مهم ترین خبر قابل توجه در حوزه ادبیات داستاني ایراني مربوط به تجدید چاپ هشتم رمان «ملکوت» بهرام صادقي از سوي نشر زمان باشد. بهرام صادقي به عنوان یکي از مهم ترین و تاثیرگذار ترین داستان نویسان مدرن فارسي، داستان هاي خود را در فاصله سال هاي ۱۳۳۵ تا

۱۳۴۶ نوشته است. این چهره برجسته، ملکوت را در ۲۵ سالگي و در سال هایي که دانشجوي رشته پزشکي بوده، مي نویسد. به شهادت نقدها و تحلیل هایي که منتقدان و صاحب نظران نوشته اند، کتاب ملکوت را بعد از رمان بوف کور صادق هدایت باید در زمره دومین رمان ذهني و مدرن داستان ایراني دانست. صادقي داستان هایش را در ماهنامه هاي مختلفي همچون فردوسي، جنگ اصفهان، جنگ فلک افلاک، جگن، صدف، سخن و جهان نو به چاپ رساند. ملکوت که برخي از منتقدان آن را داستان بلند مي دانند، براي بار نخست در کتاب هفته چاپ شد و بعدها براي بار اول در سال ۱۳۴۹ به همت ابوالحسن نجفي در کتاب «سنگر و قمقمه هاي خالي» منتشر شد و در چاپ هاي بعدي به شکل کتابي مجزا درآمد. ملکوت بعد از انقلاب نخستین بار در سال ۷۹ مجوز انتشار گرفت. خسرو هریتاش از کارگردان هاي آوانگارد سینماي ایران پیش از انقلاب از این رمان فیلمي ساخت که در حد چند اکران محدود باقي ماند. نادر مشایخي نیز سال ها پیش در وین بر اساس ملکوت بهرام صادقي اپرایي را اجرا کرد. بهرام صادقي در آذرماه سال ۱۳۶۳ در تهران درگذشت.

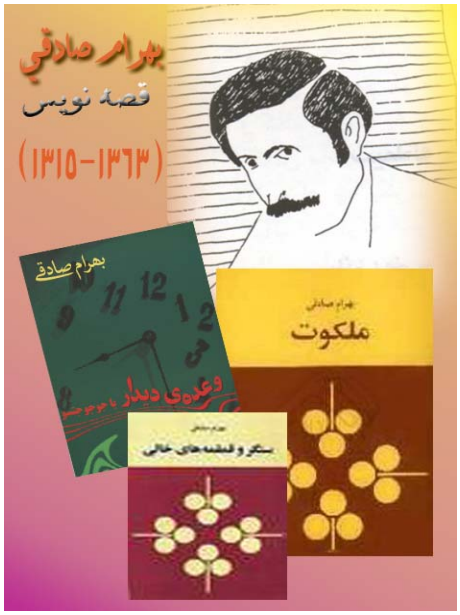

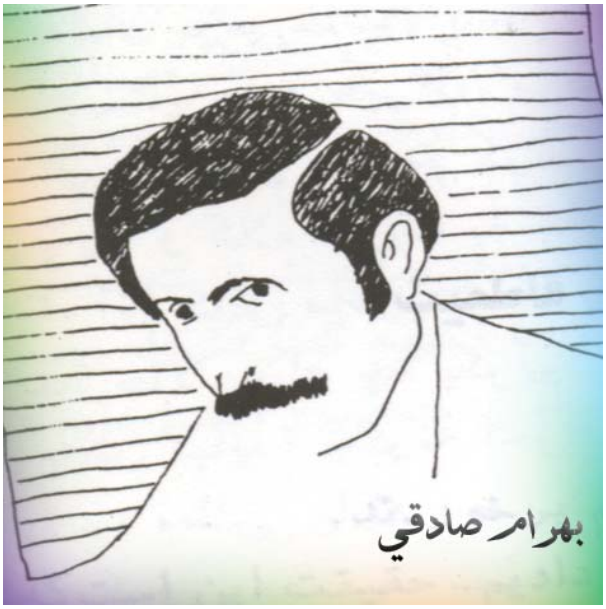

بهرام صادقی خودش را وقف ادبیات نکرد

به نقل ازسایت ادبی- تحلیلی " عصر ایران ":

نمی دانم چرا عادت کرده ایم هرگاه می خواهیم در باب قدرت یک نویسنده ایرانی صحبت کنیم بی اختیار پای صادق هدایت را به میان می کشیم .
بارها دیده ام که می گویند بهرام صادقی بعد از صادق هدایت تاثیر گذارترین نویسنده ایرانی بوده است یا حتی به باور بعضی ها او از صادق هدایت هم پیشی گرفته است و ....

مهمترین نکته ای که در نگاه به بهرام صادقی و آثار او نباید فراموش کرد این است که او نه صادق هدایت بود و نه از هدایت پیشی گرفت بلکه بهرام صادقی تنها بهرام صادقی بود و بس.
گواه این ادعا جدای از آثار صادقی شخصیت و زندگی خصوصی اوست.
بهرام صادقی شخصیتی کاملا متفاوتی داشت . دروغ های عجیب در مورد داستان هایش و یا قرار هایی که با پشتکار بر هماهنگی آنها می کوشید در حالی که خود می دانست هرگز در آنها حاضر نخواهد شد .
سخنرانی گلشیری در مراسم تشیع جنازه صادقی بسیار خواندنی است .
گلشیری در آن مراسم فوت بهرام صادقی را یکی دیگر از بازیهای عجیب و شوخی های متفاوت صادقی می خواند و می گوید : او همچنان دارد با ما شوخی می کند. من می دانم که این هم یکی از شوخی های اوست.
می گویند هر وقت دوستانش او را در خیابان می دیدند با اصرار به آنها می گفت: چند لحظه صبر کن من همین الان میام .
و بعد در حالی که دور می شد چند بار دیگر هم بر می گشت و تاکید می کرد که حتما منتظر باش الان می آیم .
اما تقریبا هیچ وقت بر نمی گشت.
تمامی این خصوصیات اخلاقی نشان از تفاوتی بارز در روحیات و اخلاق و تفکر بهرام صادقی با دیگران دارد .
لذا من معتقدم که صادقی به هیچ عنوان جای کسی را نگرفته و با هیچ کس قابل مقایسه نیست . اصولا پای این مقایسه رفتن کاری بی خردانه است .
چرا که صادقی جایگاهی کاملا متفاوت و مستقل دارد و این جایگاه تنها مختص اوست . جایگاه بهرام صادقی تنها برای بهرام صادقی است .
اما نکته دیگری که پرداختن به آن را ضروری می دانم توضیحی است در مورد این عقیده که می گویند بهرام صادقی خود را وقف ادبیات کرده است .

اتفاقا بهرام صادقی خود را وقف ادبیات نکرد . چرا که بعد از سی سالگی چندان دستش به نوشتن نرفت . و اوج کار او هم در همین جاست که تنها با یک مجموعه داستان(سنگر و قمقمه های خالی) و یک داستان بلند(ملکوت) سایه خود را بر داستان نویسی ایران افکند . شاید او از معدود نویسندگانی است که در تحقیق و بررسی زندگی و آثارش به جای توجه به کار های انجام داده اش باید از خود در مورد چرایی انجام نداده هایش بپرسیم .
بهرام صادقی کارهای بزرگی در ادبیات و داستان ایران کرد اما خیلی از کارهای بزرگ دیگر را نکرد . چرا ؟
این سوالی است که صادقی بعد از خود در برار ما گذاشته است و در جواب آن شگفتی هایی است که اکنون از درک آن عاجزیم .
دکتر محمد حقوقی یار نزدیک بهرام صادقی خیلی دوست داشت که در مورد خاطراتش با او برایمان سخن بگوید اما افسوس که بیماری و ناراحتی ریه این روزها سخن گفتنش را سخت و دشوار کرده است . اما خالی از لطف نیست که یادی از آخرین دیدار محمد حقوقی با بهرام صادقی بکنیم . آخرین دیدار این دو یار قدیمی در حدود یک ساعت و نیم به طول انجامید و در تمام این مدت آن دو تنها به هم خیره شدند و حرفی بین آنها رد و بدل نشد .
ملاقات غم انگیز و تلخ یک شاعر فعال با نویسنده ای که دیگر داستان نوشتنش نمی آمد و یا شاید شوق داستان گویی اش خشک شده بود .
به راستی در آن مدت دوری از نوشتن و دوری از خلق بهرام صادقی بار سنگین چه افکاری را در درون خود یدک می کشید که در شامگاه دوازده آذر سال شصت و سه قلبش را برای همیشه از تپش انداخت ؟

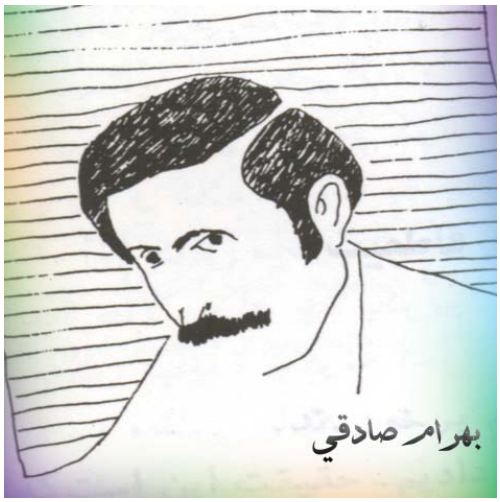

بهرام صادقی در [ویکی‌پدیا، دانشنامهٔ آزاد]

بهرام صادقی
تولد ۱۸ دی ۱۳۱۵
نجف‌آباد، اصفهان، ایران.
مرگ ۱۲ذر۱۳۶۳
تهران، ایران.
زمینه فعالیت نویسنده داستان کوتاه

بهرام صادقی (۱۳۶۳-۱۳۱۵) نویسنده معاصر ایرانی است. وی نویسنده داستان کوتاه و از مهمترین چهره‌های جنگ اصفهان است.
یک مجموعه داستان کوتاه به نام سنگر و قمقمه‌های خالی و همچنین یک داستان بلند به نام ملکوت از وی باقی مانده‌است.

اغلب داستان‌های وی نمایانگر فروپاشی و بیهودگی زندگی شهری است.

زندگی :

بهرام صادقی در ۱۸ دی ۱۳۱۵ در نجف‌آباد به دنیا آمد. او تا سال ۱۳۳۴ در اصفهان زندگی کرد و سپس برای ادامه تحصیل در دانشکده پزشکی دانشگاه تهران، به تهران سفر کرد.
از سن بیست سالگی همزمان با تحصیل در رشتهٔ پزشکی، داستان‌هایش را در مجلات ادبی به چاپ می‌رساند. وی پس از سی سالگی کمتر می‌نوشت.اولین داستان کوتاه‌اش وقتی بیست سال سن داشت منتشر شد و «ملکوت»، تنها داستان بلندش، را در بیست و پنج ساله‌گی منتشر کرد.
مجموعه داستان «سنگر و قمقمه‌های خالی»، داستان بلند «ملکوت» و چند داستان کوتاه پراکنده، کل آثار او را تشکیل می‌دهند. همین دو کتاب چاپ شده آن‌قدر بود که او را از بزرگ‌ترین داستان نویسان معاصر ایران و صاحب سبکی پیشرو بدانند.
بهرام صادقی در شامگاه دوازدهم آذر ۱۳۶۳ به دلیل ایست قلبی در منزلش در تهران درگذشت.
ویژگی‌ها :
بهرام صادقی از نوآورترین نویسندگان ایرانی است، سبک خاص خود را دارد. وی ایجاز زیادی در داستان‌هایش دارد و بیشتر به مسایل روانشناختی می‌پردازد.
خسرو گلسرخی می‌گوید: «نوشته‌های بهرام صادقی کارنامهٔ دو دهه از تاریخ زندگی اجتماعی ما است".

آثار :

* سنگر و قمقمه‌های خالی / ناشر کتاب زمان (۱۳۴۹)
* ملکوت
* وعده ي ديدار با جوجو جتسو / ناشر: پژوهه / ۱۳۸۳

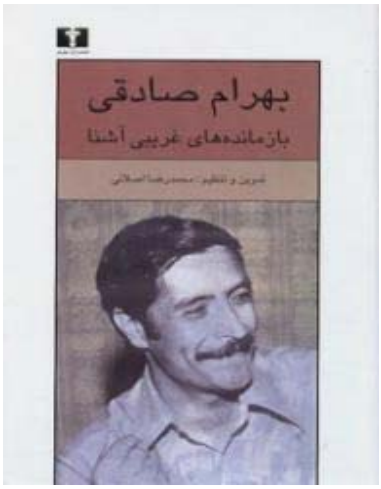

انتشار ترجمه‌ی رمان «ملکوت» بهرام صادقی در فرانسه

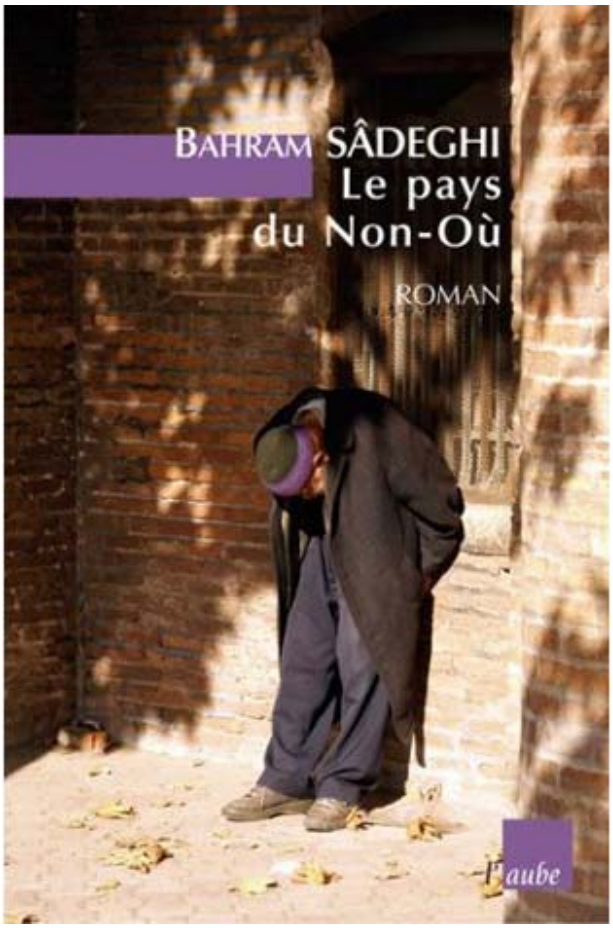

ترجمه‌ی رمان «ملکوت» بهرام صادقی در فرانسه منتشر می‌شود.
به گفته‌ی خانواده‌ی این داستان‌نویس، انتشارات اوب (OUBE) فرانسه برای ترجمه‌ی این کتاب با آن‌ها تماس گرفته و قرارداد ترجمه‌ی آن نیز با دادن حق کپی‌رایت به خانواده‌ی صادقی بسته شده است.
ترجمه‌ی این کتاب، که چندی پیش از سوی انتشارات زمان به چاپ هشتم رسید، تا ۱۸ ماه آینده در فرانسه منتشر خواهد شد.

بهرام صادقی ۱۸ دی‌ماه سال ۱۳۱۵ در نجف‌آباد اصفهان به‌دنیا آمد.
در سال ۱۳۳۴ در دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه تهران مشغول به تحصیل شد و اولین داستان خود را با نام «فردا در راه است» در سال ۱۳۳۵ در مجله‌ی سخن به‌چاپ رساند.
صادقی داستان‌هایش را در مجله‌هایی نظیر سخن، صدف، فردوسی، کیهان هفته، جنگ اصفهان، جهان نو و جنگ فلك‌افلاك منتشر می‌کرد و آخرین داستانش به‌نام» وعده‌ی دیدار با جوجو جتسو» در سال ۱۳۵۵ در روزنامه‌ی کیهان به‌چاپ رسید.
»سنگر و قمقمه‌های خالی» نیز مجموعه‌ی داستان به‌جامانده از اوست.
این نویسنده ۱۲ آذرماه سال ۱۳۶۳ در حالی‌که به‌عنوان پزشك در یکی از درمانگاه‌های کرج مشغول به‌کار بود، بر اثر ایست قلبی درگذشت.

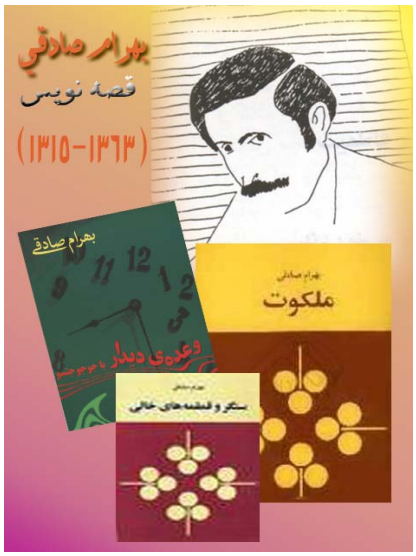

به کوشش: علیرضا ذیحق

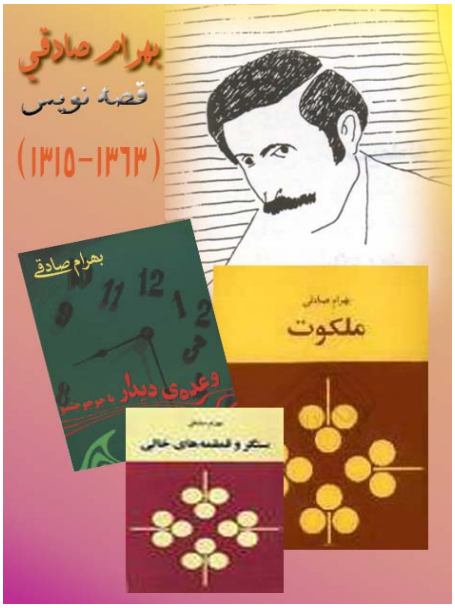

بهرام صادقي

آقاى نويسنده تازه كار است

«آقاي نويسنده تازه كار است». اما خواهش مي كنم، از حضورتان صميمانه خواهش مي كنم، كه فراموش نكنيد عنوان داستان اين نيست، چيز ديگري است: «آقاي اسبقي بر مي گردد».

البته من هم با شما هم عقيده ام كه نويسنده در نامگذاري سليقه به خرج نداده است؛ اما به حقيقت سوگند مي خورم كه اين حرف را نه براي خوشامد شما مي زنم و نه براي آنكه با بدگويان همداستان شوم و به

نويسنده بتازم. اين را مي دانيد كه دنياي ما دنياي آشفته اي است و صلاح هچكس در اين نيست كه بكوشد تا آن را آشفته تر كند. در اين جنگل تو در توي در هم برهمي كه مسكن ماست بيش از هر چيز به تفاهم احتياج داريم، به اينكه همديگر را بشناسيم و زبان يكديگر را درك كنيم. در غير اين صورت نمي توان گفت چه پيش خواهد آمد و كار به كجا خواهد كشيد، اما دست كم اين هست كه زيان هاي جبران ناپذيري خواهيم ديد.

مثلاً اين خيلي ساده است كه زياد بعيد و تعجب آور نيست كه نويسندگان تازه كارمان از اين دنياي دروني شان ناشناخته مانده است مأيوس و نوميد شوند و به كارهاي ديگري بپردازند بيهوده نيست كه تعداد ورزشكاران و يا كساني كه واسطه فروش اتومبيل هاي مستعمل اند روز به روز افزايش مي يابد.

بر اين اساس من مي گويم بياييد دور هم بنشينيم، قلب هايمان را صاف كنيم، روحمان را آزاد بگذاريم تا از تنگناي بي در و روزنش بيرون بيايد و در هواهاي تازه و فضاهاي باز آن مثل يك پرنده طلايي پر بزند و آن وقت رنگ تبسم به صورت هايمان بزنيم و در اين باره سخن بگوييم كه آيا نويسنده واقعاً تازه كار است و آيا در نامگذاري بي ذوقي كرده است و داستانش نيز عيوب فراوان دارد؟ خوشبختانه چون نويسنده زنده است و از آن گذشته آماده است كه دفاع از نوشته اش را به عهده بگيرد، كارها خيلي بهتر از آنچه معمولاً در اين گونه مواقع پيش بيني مي شود پيش خواهد رفت و من نيز، بي آنكه دخل و تصرفي بكنم، با وفاداري كامل گفتگوها را يادداشت مي كنم.

ـ خيلي خوب آقا! خواهش مي كنم گوش كنيد بايد بگويم كه «دلايل مخالفت من يكي دو تا نيست، از اول تا آخر داستان مورد ايراد من است. اما بهتر نيست از عنوان داستان شروع كنيم؟ «آقاي اسبقي بر مي گردد، اين آقاي اسبقي كيست؟»

ـ آه من، در خود داستان كاملاً شرح داده ام،فكرنمي كنم كاراكتر ايشان عيبي داشته باشد.

ـ مقصود از «ايشان» همان آقاي اسبقي است؟ خيلي عجيب است كه شما تا اين حد به اين مرد احترام مي گذاريد....احترامي بيجاو خارج از تكنيك مع هذا مسئله به همين سادگي نيست. شما مي خواهيد يك دهاتي ساده را وصف كنيد، اما ملاحظه بفرماييد كه حاصل كارتان چه از آب درآمده است. اين عين نوشته خود شماست: «....آقاي اسبقي دهقان زحمتكش و نجيبي بود.» درست مثل اين كه از اسب حرف مي زنيد كتاب هاي درسي راباز كنيد بخوانيد: پر است از همين حرف ها. اسب حيوان باركش و نجيبي است و يا اسب حيوان وفاداري است. خيلي خوب بعد: «....او عمرش را با صداقت و فعاليت مي گذراند، اما هنوز ريشش درنيامده بود. البته عجيب است ولي صحبت بر سر اين نيست، آقاي اسبقي روزها مي خوابيد و شب ها بيدار مي ماند.» آدم را كلافه مي كنيد، قربان خواهش مي كنم جواب بدهيد كه چطور زارعي كه در دهي دوردست زندگي مي كند ممكن است اسمش آقاي اسبقي باشد؟ شما آقاي فلاني باشيد، صحيح بنده آقاي فلاني باشم صحيح، اما يك دهقان ...هر قدر هم شرافتمند باشد ممكن است «مشهدي غلامرضا» باشد يا «كربلايي عبدالله».

ـ آه پس شما از الهام غافليد. من اين طور احساس كردم. در احساس من اين قهرمانان به صورت آقاي اسبقي ظاهر شد.

ـ و حتماً در همان جاست كه روزها مي خوابد و شب ها بيدار ميماند؟ اما يك زارع فعال چگونه ممكن است وقتش را اين طور هدر بدهد؟ مگر او روشنفكر است كه تمام شب را در خيابانهاي تاريك و خلوت يا اتاق هاي كم نور بگذراند و روز، بعد از اينكه يك ليوان شير نوشيد، به خواب برود تا باز شب بيايد؟ بعد مي نويسيد: «....چراغ را روشن مي كرد و تا صبح مي نشست. گاهي آه مي كشيد و گاهي زير لب شعر مي خواند، اما وقتي مي خواست شعر

بخواند سرش را دو سه بار به ديوار مي زد...» آخر چرا اين كارها را مي كرد؟ مگر ديوانه بود يا به سرش زده بود؟ جوابي كه شما در داستان انديشيده ايد اين است «...وقتي از او مي پرسيدند چرا به اين عمل مبادرت مي كني جواب مي داد اين كار چند خاصيت دارد: اول اينكه اگر مغز آدم تكان خورده باشد بر مي گردد سرجايش، دو اينكه به اين وسيله مي توان افكار يأس آميز و ناملايم را از محوطه دماغ بيرون راند....» بسيار عالي است! مرد بدبختي كه شايد غير از بيل و الاغ مسئله مهمي در زندگي اش وجود ندارد ـ يا ظاهراً اين طور به نظر مي آيد. ناگهان به بيماري قرن دچار مي شود. آن وقت بعد، اينجا شما به توصيف قيافه و وضع قهرمانتان پرداخته ايد: «...آقاي اسبقي نمونه يك دهقان واقعي بود: بلند قد و ورزيده بود و با دست هاي پينه بسته كه اغلب به آنها حنا مي بست كار مي كرد. كلاه نمدي رنگ و رو رفته اي به سر داشت كه دور تا دور آن يك خط چرب و سياه كه نشانه سال هاي كار و كوشش صاحبش بود كشيده شده بود. گيوه هايش كهنه اما مستعمل بود....» ملاحظه فرموديد؟ اين هم جمله بندي تان.«....با وجود آنكه مسواك طبي و خميردندان استعمال نمي كرد دندان هايش از سفيدي برق مي زد و اگر چه شير پاستوريزه نمي نوشيد و آمپول هاي گران قيمت ويتامين و كلسيم و عصاره بيضه به خود تزريق نمي نمود زور بازويش روز به روز افزايش مي يافت. تنبان محكمي پوشيده بود...» مقصودتان چيست؟ لابد اينكه پارچه اش با دوام بود. «....و چپقش را به شال خوش رنگي كه به كمر بسته بود آويزان مي كرد. چه چپق زيبايي بود آقاي اسبقي جوان بود يك زارع سي ساله، و دلش مي خواست هفتاد سال ديگر هم زندگي كند تا بتواند همچنان اين مسئله را به اثبات برساند كه كار كردن عيب نيست...» آن خستگي آور است آقاي اسبقي سي ساله از دهقاني فقط يك كلاه نمدي رنگ و رو رفته و چند چيز ديگر دارد، به اضافه يك خانواده عجيب و غريب. اما ديگر موقع آن است كه از شما بپرسم ...آيا مي توانم سؤال كنم كه تحت

تأثير چه عاملي اين داستان را نوشتيد؟ چطور شد؟ شايد بتوان در اين ميان نتيجه اي گرفت.

ـ آه اين خودش قصه جداگانه اي است، اما شما حوصله داريد؟

ـ لازم است، قربان،لازم است داشته باشم.

ـ پس اجازه بدهيد ...اينجاست كه بايد قسمت هايي از دفتر يادداشتم را برايتان بخوانم. اما ناراحت نشويد، خلاصه اش مي كنم.

ـ آن را با خودتان داريد؟

ـ هميشه. يك نويسنده خوب بايد در تماتم ساعات شبانه روز مجهز باشد، مثل يك تراكتور خوب، مخصوصاً اگر بخواهد مسائلي را در آثارش مطرح كند كه مربوط به زندگي ميليون ها نفر باشد، مثل زراعت و زمين.....

ـ آه...خوب مقصودم را ملتفت شديد. قلوب انسان ها را شخم بزند.

ـ براي اين كار لازم است كه وقت تلف نكنيم.

ـ درست است مع هذا من بايد شرح بدهم. مدت ها بود چيزي ننوشته بودم و همين طور زندگي كسالت بارم را ادامه مي دادم. يادداشتي كه در اين زمينه كرده ام شايد گوياتر باشد: «در يك روز بهاري: آيا همه چيز آماده است؟ آيا من توانسته ام مواد و عناصر لازم را براي داستان جديدم فراهم بياورم؟ متأسفم. هنوز هيچ چيز آماده نشده است. يك ماه است كه هر روز يك ساعت زودتر از خواب بيدار مي شوم و پنجره اتاقم را باز مي كنم و نگاهم را در كوچه به جستجوي قهرمان ها مي دوانم، اما افسوس كه هميشه مأيوس و سرافكنده مي شوم! با خودم فكر مي كنم كه يكي از اين قهرمانان لابد اين آب حوضي نكره است. چه نعره هاي عجيبي مي كشد! بعد، آن كهنه خري كه درست سر ساعت هشت از كوچه رد مي شود. يكي هم اين پيرزن لهيده كه نوه اش را به كودكستان مي برد. سيراب فروش سر كوچه و ديگر هيچ كس....چرا، چرا، قهرمان ديگر: پيرمرد همسايه ام كه بواسير گرفته است. فكر مي كنم، فكر مي كنم پس چه بايد كرد؟ آه! مي توان يك داستان

درباره دهقانان نوشت: قلب هاي پاك و بشري و محيط زنده و پر آب و علف ...خيلي خوب، اما من تمام عمرم را در يك شهر بزرگ صنعتي گذرانده ام و حتي از دور هم يك دهقان نديده ام چگونه مي توانم به واقعيت وفادار باشم؟ البته چيزهايي هست كه حتماً بايد فراموش نكرد: مرد دهاتي آدمي است ساده لوح و پاك طينت كه عاشق همه است و كينه ندارد و آوازهاي محلي مي خواند، عاميانه حرف مي زند و ضرب المثل مي آورد يك روز كه با خرش از مزرعه بر مي گردد به يك دختر دهاتي بر مي خورد ـ عشقي مثل آب چشمه زلال ـ برايش ني مي زند و بعد دوتايي مي روند پيش ملاي ده، ملاي ده را بر مي دارند و مي برند پيش كدخداي ده كه حسب المعمول عروسي كنن، اما مصيبت دردناك: پسر ارباب با اتومبيل آخرين سيستمش از شهر به ده آمده است و اكنون گوشه اي نشسته است و كباب مي خورد. پسر ارباب يك دل نه صد دل عاشق دختر دهاتي مي شود.اينها همه به جاي خود، اما واقعيت نيرومندتر است من حتماً بايد سفري به ده بكنم و مدتي را در كنار آنها بگذرانم....»

ـ آنها؟

ـ درست است و اينجا يك صنعت نويسندگي به كار برده ام، هر چند كه باز هم ممكن است شما آن را مسخره كنيد، اما چاره چيست؟ «آنها» يعني خويشاوندانم كه در ده زندگي مي كنند و از آن گذشته يعني آن مرد دهاتي با نامزدش و پسر ارباب....

ـ خيلي خوب رفتيد؟

ـ دير، خيلي دير، پس از آنكه روزهايي را همچنان گذراندم و دفتر يادداشتم را با ترديدهايم سياه كردم. در اين مدت يك داستان نيمه تمام درباره آخوندها نوشتم (مي دانيد كه در اين باره هنوز چيزي نوشته نشده است؟ آخوند مي توان گفت: كه سرزمين كشف ناشده اي است). ولي بيهوده ....زحماتم به هدر مي رفت. نيمي از داستان با زيبايي و طراوت كامل پيش رفته بود.

جملات همه در حدود سه سانتيمتر و با يك حالت روحاني محض. آن وقت از نيم ديگر به بعد فاجعه شروع شد. جمله ها خيلي با زحمت مي توانست حتي به نيم سانتيمتر برسد و، بدتر از آن، يك حالت سبعيت محض....

ـ پاره اش كرديد؟

ـ نه، تمامش نكردم.

ـ عجيب است. حدس مي زنم كه اين بي حوصلگي و ناراحتي روحي كه به آقاي اسبقي در داستانتان نسبت داده اي مربوط به خودتان باشد كجا بود؟ مي نويسيد: «....آقاي اسبقي در آن بعدازظهر زمستان به ديوار تكيه داداه بود و مي خواست در عين حال كه از آفتاب گرم
بهره مند مي شود به جستجوي خود بپردازد، اما بعد از همان عوامل و يأس و نااميدي ها از اين كار ممانعتش مي كرد...»

ـ آه، اين مسئله هميشه بوده است. نويسنده اغلب چيزهايي از خودش را در قالب قهرمان هايش مي گذارد.

ـ ولي شما جوان نظيفي هستيد، در حالي كه آقاي اسبقي مي خواست در آفتاب گرم بدنش را بجويد.

ـ اوه، درونكاوي! خودش را جستجو مي كرد، درونش را...اين را من از همه كس شنيدم، تمام دهاتي ها در اين نكته متفق القول بودند.

ـ خيلي خوب، مي فرموديد.....

ـ بله، بالاخره تصميم گرفتم كه به ده بروم. يا چند كتاب كه حتي تا دم مرگ با خود خواهم داشت. از قبيل دوره ناسخ التواريخ؛ كلمات قصار انيشتين، راز نويسندگي كه در تأليف آن صدها نويسنده و منتقد بزرگ شركت داشته اند، و بلاخره فن دفترداري دوبل، يكي دو دست لباس زير و يك چمدان بزرگ كه پر از هديه بود. اقوامم استقبال شاياني كردند. از همان لحظه ورودم مرا به باغ و مزرعه و صحرا دعوت مي كردند. اما من نويسنده بودم بايد هوشيار بود و

ديد! همه چيز را به چشم هاي باز و خيره ديد! اين بود كه دعوت ها را رد كردم و با دفتر يادداشتم در ده راه افتادم.

ـ تنها؟

ـ تك و تنها، اما با شوق. ببينيد چه نوشته ام: « يك روز تابستان، چيزي به وجود مي آيد....سرانجام در غروب يك روز گذشته، پس از يك هفته كه در ده مي گذرانم، آنچه بايد بنويسم در من خلق شد. من اين موفقيت را جشن مي گيرم. مي توان گفت كه من ديروز متولد شده ام حقيقت اين است كه تحقيقات عميقي كرده. حرف ها را به دقت گوش مي دادم، به آدم ها مدت ها خيره مي شدم، به پيرمردها سيگار تعارف مي كردم و خواهش مي كردم كه برايم تعريف كنند. چندين پرونده تشكيل داده بودم. جوان ها را واداشتم كه ترانه هاي محلي بخوانند و فكر مي كردم....فكر مي كردم و احساس هايم را سبك و سنگين مي كردم تا اينكه از سرگذشت خانواده «سبزعلي» آگاه شدم.

ـ همان آقاي اسبقي خودمان؟ ديديد؟ نگفتم كه تازه كاريد.....

ـ آه بله ...ولي اين بي انصافي است . از اين خانواده تيپ هاي مختلف و متنوعي ساختم ـ كاري كه حتماً بايد در يك داستان انجام داد ـ و از آن گذشته بشريت را، رنج جاويدان بشريت را، توضيح دادم.....

ـ دوست من تيپ ها را به سربازخانه ها وا بگذاريد. حتماً بايد....حتماً نبايد ....بشريت، و خيلي چيزهاي ديگر، اينها مسائلي است كه هنوز حل نشده است. اما در وهله اول بايد داستان نوشت، داستان خالص، بايد ساخت، به هر شكل و هر جور ....فقط مهم اين است كه راست بگويي. ولي بياييم سر حرف خودمان. مي بينيم كه خيلي بهتر از آنچه مي نويسيد بيان مي كنيد چطور خودتان به اين نكته توجه نكرده ايد؟

ـ بله ...از سرگذشت آن خانواده آگاه شدم. خانه آنها پهلوي خانه خويشاوندانم بود و من خوشوقت بودم كه مي توانستم با بي نظري كامل آن را مشاهده كنم. روي اين حساب يك روز تمام از پشت بام نگران آن بودم.
ـ اين خانه در داستان مقام مهمي دارد. شما مي نويسيد «...درخت توت بزرگي كه در وسط منزل قرار داشت به اطراف سايه مي افكند. هنگامي كه توت ها مي رسيدند و كلاغ ها پرواز مي كردند، نزاع ساكنان منزل بر سر خوردن توت شروع مي شد. خانواده اسبقس به مناسبت فرار ناگهاني و اسرارآميز اقاي اسبقي از بيست سال پيش تا كنون هميشه سرافكنده و مغموم بود و براي اين كه بتواند لقمه ناني به فرزندانش برساند مجبور بود كه تمام ايام سال را براي اغنياي ده رختشويي كند، نمي توانست براي احقاق حق خود بكوشد. او شب هنگام كه به خانه مي رسيد آنچنان خسته و كوفته بود كه گرسنه به خواب مي رفت....» بعد از آن به وصف درخت توت مي پردازيد و چندين صفحه بزرگ به اين كار احتصاص مي دهيد.
گوش كنيد: «....اين درخت نهالي عظيم الجثه و برومند كه درست در وسط منزل، ميان باغچه بي گل و گياهي كه مركز استراحت احشام بود، كاشته شده بود. پوستش حكايت از دردها و رنج هاي عميقي مي كرد كه در اين خانه حكمفرما بود. از ريشه غول آساي درخت ريشه هاي كوچك و بزرگ ديگري جدا مي شد و به اطراف دست اندازي مي كرد؛ گويي ديو بچه اي بود كه با پنجه هاي پولادينش گلوي فرد فرد اين بينوايان را مي فشرد. بعد وقتي از درخت بالا مي رفتيم به شاخه هاي سرسبز و پربار آن مي رسيديم كه در زير فشار ميوه شهدآلود خود قد خم كرده بودند...» چه لزومي داشته است كه شما تا اين حد به اين درخت پر و بال داده ايد؟
ـ آه، يك روز مرا به خانه شان دعوت كردند. حالا جوابتان را مي دهم. اول از همه پيرزن رختشو آمد. لباس مندرسي پوشيده بود و چادر وصله داري به سر داشت. موهايش سفيد و چشم هايش بي نور بود، درست مثل يك

اسكلت متحرك. وقتي به دست هايش نگاه كردم اشك در چشم هايم جمع شد...دست هاي ترك خورده و تغيير شكل داده آه....با خودم فكر كردم اين دست ها بيست سال در گرما و سرما رخت شسته است. در زمستان هاي شديد و طولاني ده، وقتي كه روزها و هفته ها همچنان برف مي آمده است، صاحبش بسته لباس ها را به دوش مي گرفته و به به طرف «كاريز» رودي كه بيرون ده جاري است، مي رفته است. بيست سال لباس ها را روي تخته سنگ هاي ناهموار كنار كاريز مي شسته است و شهرش؟ معلوم نيست كجاست. بعد ساكنان ديگر خانه آمدند: مرد چلاقي كه تعزيه خوان بود و كتاب مرثيه اش را به من داده بود كه مطالعه كنم، دهقان بيچاره اي كه دخترش سه طلاقه شده بود و مجبور بود او را نگاهداري كند، پيرزن كري كه دامادش براي به دست آورده پول به اهواز رفته بود و از من مي خواست كه برايش نامه بنويسم و مرد جواني كه موقع ازدواجش رسيده بود و آه در بساط نداشت. با سلام و صلوات مرا با خود بردند. از يك دالان دراز و تاريك كه به نظر مي آمد بي انتهاست گذشتيم. بچه هاي قد و نيم قد، پا برهنه، كثيف و گرسنه كه صورت هايشان زرد و ورم كرده بود و چشم هايشان قي آلود بود از عقب مي آمدند. بالاخره از آن دالان جهنمي نجات يافتيم. در برابرم يك خانه بزرگ با حياط پست و بلند و كودهايي كه يك گوشه انباشته بودند و گوسفندها و الاغ هايي كه به آرامي و آزادي در گوشه و كنار قدم مي زدندو يك درخت توت بزرگ و اتاق هاي كوچك و سياه با درهاي شكسته و سقف هاي كوتاه خودنمايي كرد....

ـ اينها را مي نوشتند مگر چه عيبي داشت؟

ـ اما من نويسنده بودم نه كسي كه رپرتاژ مي نويسد. همه چيز در مغز نويسنده تغيير شكل مي دهد.

ـ اينها راز نويسندگي است؟ ببينيد چه تصوير غيرطبيعي ناشيانه اي از اين خانه رسم كرده ايد. اينجاي داستان «...در اين منزل جز خانواده آقاي اسبقي

افراد ديگر هم زندگي مي كردند كه هر كدام در دنياي غم ها و دردهاي خود فرو رفته بودند. دهاتي ها همه شاعر وارسته ده را مي شناختند كه آواز رسايي داشت و در اين خانه مي نشست. پس از او زارع جواني بود كه عليرغم وضع نامساعد محيط و فشارها و بدبختي هايي كه از هر طرف بر او وارد
مي آمد تصميم گرفته بود پيش برود و با مشكلات بجنگد. او عاشق بود. مي دانست چه عاملي باعث فقر و تنگدستي او و ديگران شده است و مي كوشيد كه همه را به حقوق خود آشنا نموده و با نيروي عشق و با كمك همسايگانش با اين عوامل به نبرد برخيزد....» با اين همه بهتر است برايم تعريف كنيد. خيلي خوب، به خانه رفتيد....
ـ براي من قاليچه كهنه اي آوردند و همه در گوشه اي كه سايه بود نشستيم. من خودم را در محيط بشر نخستين حس مي كردم. اگرچه بوي پهن و كثافات مي آمد و صداي سرسام آور مگس ها گوش را اذيت مي كرد ولي من غرق شادي بودم. بالاخره توانسته بودم با اين روح هاي نجيب و بي غل و غش آشنا بشوم. زن ها رو مي گفتند و بچه ها حيرت زده ساكت ايستاده بودند و مردها هم با شرمي كه رقت انگيز بود به من خوشامد مي گفتند. من سرم را پايين انداخته بودم و مي ترسيدم به آنها نگاه بكنم. من...موجود رذل و پستي كه از دسترنج ديرگان زندگي ام را مي گذرانم و حتي براي يك لحظه مزه گرسنگي و درد و زحمت شب هاي كار را نچشيده ام. با اين همه مي فهميدم كه آهسته با هم گفتگو مي كنند. معلوم بود كه مي خواهند بار پذيرايي از ميهمانان را به دوش يكديگر تقسيم كنند. آن وقت برايم چاي آوردند و توت تكاندند. زارع جوان سيگار اشنو تعارفم كرد و در سكوت ملكوتي و الهام بخشي كه پديد آمده بود مرثيه خوان چلاق با صداي رسايش به خواندن شعري كه از مصائب نيكان گفتگو

مي كرد پرداخت. من پيشاني ام را در دستم گرفتم و نگاهم را عميقانه به شاخه هاي درخت توت دوختم. مثل اينكه در بي نهايت سير مي كردم.
ـ زيباست! و خيلي هم خوب بيان مي كنيد. اما مي دانيد كه وقتمان آن قدرها زياد نيست؟
ـ آه، سرتان را درد آوردم؟ اما خودتان خواستيد...آنجا بود كه براي من از سبزعلي حكايت ها كردند. پيرزن رختشو مرا به اتاقش برد و براي اولين بار فرزندان او را ديدم. باور كردني نيست مردم مي گفتند كه روح سبزعلي در هر سه نفرشان حلول كرده است و به همين جهت هيچ وقت از كنج اتاق بيرون نمي آيند. دو پسر لندهوري كه مي توانستند يار و ياور مادر باشند پهلوي هم نشسته بودند و مرا با نگاهي كنجكاو و در عين حال تمسخرآميز برانداز مي كردند. مادر بيچاره مجبور بود تمام سال را جان بكند و براي آنها نان بياورد و آنها مي خوردند و
مي خوابيدند همين. نه با كسي حرف مي زدند و نه بيرون مي رفتند. تنها گاهي از اوقات با يكديگر جمله هاي عجيب و نامفهومي رد و بدل مي كردند. در گوشه ديگر دختر زردنبويي كه روزگاري عزيز دردانه سبزعلي بود به ديوار تكيه داده بود و خودش را در آيينه شكسته دسته داري تماشا مي كرد پيرزن بدبخت چه فداكاري ها كه به خاطر او نكرده بود! مي گفت وقتي كه سبزعلي غيبش زد اين مادر مرده دو ساله بود. بعد وقتي به ده سالگي رسيد كچل شد.
ـ اينجا، در داستانتان اشاره كرديد به اسم «مريم»: «...وقتي پيرزن از كاريز بر مي گشت تازه اول مصيبتش بود. ساعت ها با مريم كه خاموش و تنها در گوشه اي چندك زده بود سر و كله مي زد. مي خواست موهاي معيوبش را بكند و معالجه اش كند، اما مريم دوست مي داشت كه همچنان با افكار دور و دراز و دخترانه خود سرگرم باشد...»

ـ آه درست است، و ساكنان خانه هر روز كه فريادهاي وحشتناك دختر سبزعلي را مي شنيدند مي فهميدند كه مادر فداكاريك دو مو از سر او كنده است.

ـ خيلي خوب، تا حدودي منبع الهام شما كشف شد. مي توان خلاصه كرد: شما به ييلاق مي رويد در ده با مردم زيادي آشنا مي شويد، برايتان داستان مردي را تعريف مي كنند كه چنين و چنان بود و بعد رفت زن گرفت، از زنش بچه دار شد، بعد در يك شب باراني كه سرماي كشنده اي همه چيز يخ مي زد آنها را به امان خدا سپرد و رفت و معلوم نيست به كجا. هيچ كس نفهميد و بيست سال گذشت.

ـ مع هذا من تغييراتي در آن داداه ام با رعايت شيوه نويسندگي،و همه قهرمانان هايم را شناسانده ام. مثلاً ملاحظه فرموده ايد كه اول قهرمان داستان را در جواني وصف مي كنم، بعد او عاشق همين پيرزن رختشوي مي شود. خيلي فقيرند و زندگي را به تلخي مي گذرانند. مرد يك گوسفند بيشتر ندارد و زن هم پدر و مادرش را از دست داده است. آن وقت دهقان فقير ديروز كه بر اثر چند تصادف غير مترقب (همچنان كه در جوامع عقب افتاده معمول است) كار و بارش بهتر شده و مغازه اي باز كرده است ناگهان يك شب بر مي خيزد فرار

مي كند. بيست سال، بيست سال همراه با رنج و در به دري و انتظار.....

ـ بله خوانده ام، لازم نيست تكرار كنيد. اما متأسفانه موفق نشده ايد كه اين رنج و در به دري و انتظار را خوب مجسم كنيد. نوشته ايد: «....اين اواخر آقاي اسبقي كه سر به راه شده بود از زراعت دست كشيده و مغازه اي ترتيب داد و به كسب پرداخت. دو سه شاگرد استخدام كرده بود كه هر كدام كاري بكنند، اما چون دخل چنداني نداشت مجبور بود از اين و آن قرض كند و مواجب شاگردها را بدهد. از طرف ديگر اگر خيلي ارفاق كنيم مي توان گفت كه فقط به يكي از شاگردها احتياج داشت. ولي چه مي شود كرد؟ آقاي

اسبقي سراسر زندگي اش را با همين كارهاي عجيب و غريب گذرانده بود. تمام شاگردها در روز بيكار بودند آخر چه كاري داشتند بكنند؟ و خود آقاي اسبقي هم مي رفت افتاب و به عادت هميشگي به جستجوي خود مشغول مي شد. اما شب هنگام شاگردها وظيفه داشتند كه از مغازه و محتويات ناچيز آن مواظبت كنند. هر كدام مي بايست جايي بخوابند:يكي روي بام و يكي درون مغازه و ديگري هم در حول و حوش مغازه كشيك مي داد. هنوز يك ماه نگذشته بود كه شاگردها فرار كردند و آقاي اسبقي بر اثر اين پيشامد بار ديگر تنهايي و بدبختي روحي خود را احساس و يقيين كرد و بيش از اين نمي تواند رنج تحمل اين آدم ها و اخلاق ها را به خود هموار كند. اين بود كه تصميم گرفت براي هميشه زن و فرزندانش را وداع گويد و به گوشه دور افتاده اي فرار كند و همچنان كه گمنامن آمده بود گمنام بميرد. اما شايد سابقه روحي و اخلاقي او نيز در اين مورد تأثير داشت. خوانندگان به ياد دارند كه هميشه آدم هاي ناشناسي را به خانه مي آورد و آنها را مهمانان خود معرفي مي كردو مهمانان مي نشستند و يكي دو ساعت مي گذشت. بعد آقاي اسبقي ناگهان بلند مي شد و به بهانه تهيه خوراك بيرون مي رفت. مي رفت و سه ماه بعد بر مي گشت. ولي اين بار، آه، چه سال هاي درازي! به اين ترتيب خانواده آقاي اسبقي در ميان بدبختي ها و تنگدستي و مرض و سال هاي نامطمئن آينده تنها و بي سرپرست ماند. به زودي همه چيز تغيير كرد. اندوخته مختصر به باد رفت گوسفند بيچاره كشته شد. طلبكارها مغازه را تصرف كردند و بچه ها بزرگتر شدند. تهمت ها باريدن گرفت. نيش ها و كنايه هاي همسايگان، شوخي ها و مسخرگي هاي دوست و دشمن دو برابر شد. و بچه ها باز هم بزرگتر شدند و اخلاق عجيبي پيدا كردند. ساكت و مغموم بودند و از جايشان تكان نمي خوردند و مثلف مجسمه هاي سنگي در گوشه هاي مختلف اتاق، كار گذاشته بودند. تنها يادگاري كه از پدرشان با خود داشتند چپقي بود كه آن را در جيب هاي خود نگاهداري مي كردند و هر

هفته حفاظت آن را يكي متعهد مي شد. زن روز به روز پيرتر مي شد، در آتش انتظار و درد مي سوخت...»

ـ اينها درست، اما بهتر نبود غم اين پيرزن درمانده را با يكي دو صحنه جاندار، با عمل نشان مي داديد؟ همين در آتش انتظار و درد مي سوخت؟ مثلاً زمستان سختي است. برف سرتاسر زمين ها را پوشانده است و گرگ هاي گرسنه از دشت به كوچه هاي تو در توي ده امده اند. آن وقت پيرزن در اتاقش كز كرده است. به مجسمه هاي سنگي نگاه مي كند كه اكنون به روي زمين دراز كشيده و به خواب رفته اند. با خودش مي گويد: «چرا؟ چرا سبزعلي مرا تنها گذاشت و رفت؟ مگر چه گناهي كرده بودم؟ چرا بچه هايش اين طور شده اند؟ سال هاست كه رخت شسته ام، در سرمايي كه سنگ را مي تركاند دست هاي خسته و و بي جانم را در آب يخ آلود فرو برده ام. ولي اكنون چقدر از تو نفرت دارم، اي مرد سنگدل! تو رذل بودي، تو ديوانه بودي و چه خوب شد كه براي هميشه مرا تنها گذاشتي. كاش مرده باشي! كاش همان روزهاي اول مرده باشي! اما اگر برگردي با همين دست هايم خفه ات خواهم كرد. آخر ببين: نه زغال، نه قند، نه چاي، نه لباسي.....اگر برگردي راهت نخواهم داد. به اين بدبخت ها گفته ام، به اين بچه هاي ديوانه ات هم گفته ام....واي كه از غصه تو به سرشان زده است! آن وقت بر مي خيزد و در را اندكي باز مي كند. باد زوزه كشان به درون مي آيد. به نظرش مي رسد كه كسي او را صدا مي زند. درست گوش مي دهد: صداي سبزعلي است. آه، سبزعلي آمده است! چشم هايش مي سوزد. سبزعلي برگشته است! حتماً از اهواز آمده است، با يك كيسه پر پول. براي او چارقد خريده است. خيلي خوب، سر مريم را معالجه مي كنند. ديگر اقلاً فردا مجبور نيست به كاريز برود.... اما چطور؟ راهش بدهد؟ سبزعلي را؟ بله مرد بيچاره زير برف مانده است حتماً مي لرزد. حتماً گرسنه است. راهش مي دهد نانش مي دهد و بعد خفه اش مي كند. «آه! اما درست گوش

بدهم، مثل اينكه سبزعلي ساكت شده است، در را باز مي كند. باد صداي گرگ گرسنه را به گوشش مي رساند

ـ ولي من هم نظير چنين صحنه اي را در داستانم آورده ام.

ـ البته،ولي موقعي كه سبزعلي واقعاً پس از بيست سال برگشته است.

ـ چه نقصي ممكن است در اين قسمت باشد؟

ـ اجازه بدهيد من فكر مني كنم حرفي كه قهرمان داستان در آخرين لحظه مي زند با روحيه او جور در نمي آيد. شما قهرمانتان را چگونه وصف كرده ايد؟ بار ديگر مرور مي كنيم: «....آقاي اسبقي اخلاق عجيبي داشت. اگر چه ظاهرش با دهقان هاي ديگر يكسان بود اما در باطن چيز ديگري بود، سرشت ديگري داشت. همين آواز خواندن بي موقع او، خواب و بيدار شدن هاي ناگهاني اش، سركوفتنش به ديوار و تمايلي كه به نشستن در جاهاي گرم نظير آفتاب و لاي كرسي داشت از ديگران متمايزش مي كرد. يك سال در ماه رمضان وقتي كه شب هاي احيا نزديك مي شد اهل محل را جمع كرد و به اين عنوان كه شب احيا را با رنگ و روي بهتر برگزار كنند از هر كس به فراخور حالش پولي گرفت. بالاخره شب موعود فرا رسيد و ريش سفيدها نزديك نيمه شب به مسجد رفتند فكر مي كنيد چه خبر شده بود؟ ديدند كه او و چند نفر ديگر بساط منقل و وافور را گسترده اند و دور برشان هم يك مشت بچه هاي قد و نيم قد به سر و مغز هم مي كوبند. نزديك بود كه آنها را سنگ باران كنند، اما آقاي اسبقي يك تنه ايستاد و نطق مفصلي ايراد كرد كه اي مردم ! پولي را كه از شما گرفته ام پس مي دهيم، بگذاريد خداوند خودش ما را مجازات كند كه در خانه اش كار ناصواب كرده ايم، مردم قبول كردند و قرار شد صبح زود بيايند و پولشان را بگيرند. اما ـ جان كلام اينجاست ـ همان شب آقاي اسبقي و رفقايش چنان فرا ركردند كه شيطان هم نمي توانست به گرد پايشان برسد. اين جنگ و گريزهاي موقتي به همين ترتيب ادامه داشت تا....»

درست است كه داستان شما سبزعلي را تا حد ابله يا ديوانه مضحكي پايين مي آورد اما بشخصه اين موضوع را قبول ندارم. من با وجود اين سبزعلي علاقه پيدا كرده ام و او را سخت دوست مي دارم. او را مرد تنهايي تصور مي كنم. در ده دوردستي، كارهايي هست كه او مي تواند بكند اما نمي خواهد بكند به عكس كارهايي هم هست كه او توانايي كردنش را دارد اما نمي خواهد ...همين مايه امتياز اوست. آن وقت شما با تمام علاقه و احترامي كه به او داشته ايد و با وجود آن اثر عميقي كه ديدار ده در ذهنتان باقي گذاشته است كه حتي حاضر شده ايد او را آقاي اسبقي كنيد و بيغوله اش را منزل و دكه اش را مغازه بناميد چگونه نشانش داده ايد؟ يك ابله بي خاصيت سنگدل كه خانواده اش را دوست نمي دارد. كسي كه مسئوليت خودش را درك نمي كند. كسي زنش را در برابر بدبختي ها تنها گذاشته است. اما چطور راضي شده ايد؟ درست است كه معلوم نيست او در اين بيست سال كجا بوده و چه مي كرده است، اما خيال شما كه نويسنده ايد بايد نيرومندتر از زمان و مكان باشد: مي توانستيد او را دنبال كنيد، در نهانگاه روحش نفوذ كنيد. او هم رنج كشيده است، پياده و گرسنه راه پيموده است. از اين شهر به آن شهر،از اين گوشه به آن گوشه، هزار كار كرده است: حمالي، عملگي، شاگرد شوفري، و هميشه به ياد زن و فرزندانش بوده است. اما چه مي توانسته بكند؟ شما مي بايست جواب اين سوال را در داستانتان داده باشيد. كسي هست كه خانواده اش را رها مي كند به اين اميد كه در گوشه اي از دنيا پولي به دست بياورد و خودش راحت زندگي كند. اما سبزعلي چه پولي به دست آورده است؟ حتي يك لحظه هم راحت نبوده است. ديگر به اين اميد مي رود كه پس از چند سال برگردد و خانواده اش را خوشبخت كند. ولي هيچ كدام اينها نيست. او نمي داند چرا رفته است و چرا روزي برگشته است. آقاي اسبقي شما پيش از آنكه ديوانه باشد يا به جاي آنكه مرد تن پرور بي فكر و بدجنسي باشد آدم بدبختي است كه مثل

آونگ نوسان مي كند و دست خودش نيست. يكبار از پيش زنش فرار مي كند و بيست سال بعد بر مي گردد، لحظه اي مي ماند و باز مي رود....من حتم دارم اگر زنده باشد پس از بيست سال ديگر باز بر حواهد گشت. خيلي خوب،بازگشتن او را هم همان ها برايتان تعريف كردند؟

ـ بله بالاخره در دل پيرزن باز . در اتاقش نشسته بوديم مريم كه لچكي به سرش بسته بود و چهارزانو زده بود با صورت پف آلود و چشم هاي ترسان گاه در آيينه نگاه مي كرد و گاه دزدانه به من خيره مي شد. پسرها كه در لحظات اول كنجكاو و دقيق شده بودند اكنون باز به حال هميشگي خود برگشت كرده بودند. پيرزن رختشو مصائبي را كه در عرض بيست سال كشيده بود و يكايك شرح داد. آن وقت رسيد به آن روز آفتابي بهار....

ـ بله اينجاي داستان نوشته ايد: «آفتاب بر درخت هاي سرسبز بوسه مي زد. ده مثل هميشه ساكت و آرام بود. پيرزن در كاريز كه اكنون پر از صفا و طراوت بود رخت مي شست و خبر نداشت كه در كوچه هاي ده چه مي گذرد اول از همه پينه دوزي كه روي عسلي شكسته اش نشسته بود آقاي اسبقي را ديد...»

ـ آه، و او را نشناخت. چون سبزعلي كاملاً عوض شده بود. اين زارع جواني كه عاشق بود پيش از آن هم برايم گفته بود....

پينه دوز ديده بود كه يك پيرمرد قد خميده، با ريش سفيد و انبوه، در حالي كه نگاهش را به جلو دوخته است، وارد بازارچه ده شد. معلوم بود كه شهري است، چون كت و شلوار تر و تميزي پوشيده ببودو از آن گذشته كلاه لگني بزرگي به سر و عينك سياهي هم به چشم داشت.....

ـ بله و بعد: «...آقاي اسبقي بي اعتنا به قيافه هاي رنگارنگي كه دور و برش بود مي گذشت هنوز كسي آن را نشناخته بود. با قدم هاي مطمئن و پيروز سرداري كه پس از فتح بزرگ براي تقديم گزارش به دربار شاهي مي رود به طرف خانه اش مي رفت...»

ـمع هذا برایم تعریف کردند که پول زیادي نداشته است و قبل از اینکه به خانه برود با نان و پنیر سدجوع کرده است.
ـ سدجوع کرده است؟ ولي اینجا چیزهاي دیگري است: «....بالاخره یکي دو نفر از معمران که سابقاً با آقاي اسبقي رابطه داشتند او را شناختند. به زودي خبر همه جا پخش شد و قبل از همه بچه ها و بعد جوان ها و دست آخر پیرمردان دنبال او راه افتادند...»
ـ و پیرزن خوب به خاطر داشت: گفت که از کاریز بر مي گشتم و بقچه لباس ها روي دوشم بود. وقتي به در خانه رسیدم و سبزعلي را دیدم. در همان نظر اول او را شناختمش.
ـ «....آقاي اسبقي از پشت عینك سیاه به هیکل نحیف و پوسیده زنش نگاه کرد. پیرزن فریاد زد و بسته لباس از دستش به زمین افتاد. ساکنان خانه یکایك بیرون آمدند. مریم به آیینه اش و پسرها در حالي که دست یکدیگر را گرفته بودند به سرعت خودشان را به میان جمع رساندند و بلافاصله پشت به دیوار، مثل مجسمه هاي سنگي، نشستند و به پیرمرد مو سفید و نسبتاً چاقي که لباس شهري پوشیده بود خیره شدند. در جمعیت همهمه افتاد....»
ـ بله، همهمه شدید: «سبزعلي اعیان شده! سبزعلي در شرکت نفت کار مي کند! با انگلیسي ها رفیق شده! و یکمرتبه همهمه خوابید. پیرزن تعریف کرد که نزدیك بود از شادي بمیرم. فوراً او را بخشیدم. فکر کردم که دوره سختي و محنت تمام شده است و منتظر بودم ببینم چه مي گوید. همه ساکت بودند و با وجود این نمي خواستم از همان اول به نرمي رفتار کنم. جیغ زدم: سبزعلي! ظالم بي چشم و رو ، چه مي گویي؟ چه مي خواهي؟
ـ نکته مهم اینجاست. شما داستانتان را این طور پایان داده اید:
«..... آقاي اسبقي جواب داد برگشته ام، مرا ببخش! مي خواهم مرا که سالیان دراز به تو عذاب داده ام ببخشي....پیرزن چپق او را که در جیب یکي

از پسرها بود درآورد و به او داد. آقاي اسبقي گفت: متشكرم، اكنون بار ديگر ترا تنها مي گذارم و مي روم، اما بدان كه دوره سختي ها گذشته است. به زودي بر خواهم گشت. آنگاه در ميان سكوت و بهت حاضران آقاي اسبقي آرام آرام برگشت و از همان راهي كه آمده بود بار ديگر به مقصد نامعلوم خود رفت.» اما من حتم دارم كه چنين نگفته است. شما چرا خواسته ايد اميدواري بيهوده در دل پيرزن داستان و خوانندگانتان به وجود آوريد؟ مسلم است كه سبزعلي به زودي برنخواهد گشت او سبزعلي نيست، او چيز ديگري است. اما ميليون ها نفر هستند كه زندگي مي كنند و عشق مي ورزند و كينه دارند و گرسنگي مي كشند. يا در ناز و نعمت غوطه ورند و خودشان هستند. مي دانند چرا خانواده شان را دوست مي دارند و چرا دوست نمي دارند. مي دانند چرا مي روند و چرا بر مي گردند. در ميانشان آدم هاي ابله و ديوانه و ظالم و خوش قلب و ساده لوح و آدم هايي كه هيچ خصوصيتي ندارند فراوان است. اما هيچ كدام مثل سبزعلي نيستند و سبزعلي هم مثل هيچ كدام نيست. او، دوست من، او آونگ است....اكنون مي خواهم بدانم واقعاً قهرمان داستانتان به زنش چه جواب داده است.

ـ آه، اما نويسنده بايد حوادث را آن طوري كه مي خواهد از كار در بياورد نه آن طور كه هست.

ـ بگذريم، زندگي از هر چيز قوي تر است.

ـ هيچ. پيرزن گفت: همه اشك مي ريختند. بر لب هاي مريم لبخند حزن آوري نقش بسته بود. در چشم هاي پسرهايم نور تازه اي مي درخشيد. خودم حس مي كردم كه ترك هاي دستم خوب مي شود و درد استخوانهايم رو به بهبود مي رود. رو به سبزعلي كردم و داد كشيدم: براي چه برگشته اي؟ بعد از بيست سال آزگار براي چه برگشته اي؟ نمي دانستم كه باز مي رود. نمي دانستم كه باز پسرهايم مجبور مي شوند سرشان را پايين بيندازند و به لب هاي مريم خنده بدبختي و نااميدي نقش مي بندد. نمي دانستم كه

لحظه اي بعد ترك دستم بازتر مي شود و استخوان هايم تير مي كشد. آن وقت سبزعلي جواب داد.....

ـ بفرمائيد: آونگ جواب داد.....

ـ آه بله....به هر حال گفت: «آمده ام چپقم را ببرم. آن شب فراموش كرده بود بردارمش.»

بهرام صادقي

سراسر حادثه

برادر بزرگتر صبح وقتي مي‌خواست سر كارش برود گفت كه بايد امشب مستأجران را دعوت بكنيم و به رسم قديم و هميشگي به آنها شام بدهيم، چون علاوه بر اينكه شب يلدا شبي تاريخي است، اين خود بهانه‌اي است براي اينكه باز هم دور هم جمع بشويم. برادر وسطي نه موافقت كرد و نه مخالفت و اين عمل كه دليل موافقت ضمني بود برادر كوچكتر را برآشفت: عينك ذره بيني‌اش را با دست نگاه داشت كه نيفتد و پرخاش‌كنان گفت:
- پس تكليف درس هاي من چه مي شود؟ هرشب كه همين بساط است! فقط دنبال بهانه‌اي مي‌گرديد كه اين وضع را جور كنيد. اول شب بحث سياسي مي فرمائيد، به جهنم، مي گوييم بگذار هر چه مي‌خواهند فرياد بكشند و به سر و مغز هم بكوبند؛ بعد كارتان به دعوا مي كشد، باز هم مي گويم به جهنم؛ آن وقت آقاي مهاجر كه دلشان از خدا مي‌خواهد پايين مي آيند و صلحتان مي دهند. خيلي خوب! تازه اول معركه است: آقاي بهروز خان با آن صداي نكره‌شان مثنوي مي خوانند و جناب عالي هم... با دهانتان تار مي‌زنيد؛ مادر بيچاره‌مان خوابش مي‌برد و بنده... بنده هم سر يك مسأله، يك مسأله‌ي دو مجهولي ساده، سر يك موضوع جزئي مثل خر در گل مي‌مانم.
آقاي بهروز خان كه در حقيقت همان برادر وسطي بود و صورت باريك و اندام لاغر و سبيل‌هاي سياه صوفي واري داشت و به نظر مظهر خونسردي و

سكوت مي آمد، در جواب اين همه فقط لبخند معني‌دار و پدرانه اي زد، و «جنابعالي» كه با توجه به قيافه‌ي عبوس و وقار و هيبت ظاهريش، بعيد به نظر مي رسيد به كار بچه‌گانه اي نظير تار زدن با دهان مبادرت كند، برادر بزرگتر بود. برادر بزرگتر بسيار عصباني بود، اما عصبانيتش مشخصاتي داشت: آرام آرام شروع مي شد، خيلي زود اوج مي‌گرفت و ناگهان به طور غيرمنتظره‌اي فروكش مي‌كرد و جايش را به آرامشي معصومانه و حتا... ابلهانه مي‌داد. اكنون هم مقدمات اين طوفان رعب‌انگيز به تدريج فراهم مي شد.

ـ هوم! اين را باش! «پس تكليف درس‌هاي من چه مي شود؟» درس هاي من! اي كاش درس مي‌خواندي. وقتي سوادت مي‌لنگد و نمي‌تواني مسأله حل كني تقصير ما چيست؟ صد بار نگفتم مي‌تواني انبار را براي خودت درست كني؟

مادر بيچاره كه مخصوصاً پس از مرگ شوهرش، چون ناخدايي آگاه، جزر و مد حوادث را مي‌شناخت، نسيم ناملايمات را بر پيشاني خود حس كرد و كوشيد كه از ادامه‌ي جدل جلوگيري كند و طبيعتاً تخته پاره اي بي‌دردسرتر از فرزند كوچكش نيافت:

ـ مسعود ... مسعود ... آه از دست تو، آه از دست تو لجباز! چرا بايد هميشه صبح و ظهر و شب سر يك چيز جزئي دعوا باشد، ها؟ پررو! از خودراضي! كسي با برادر بزرگترش كه برايش مثل پدر است اينطور يك به دو مي كند؟

البته مسعود كه پيشاني تنگ و موهاي مجعد و بيني بزرگي داشت خاصيتش اين بود كه نمي‌توانست مقصودش را، ولو خيلي بي اهميت و جزئي، در يكي دو كلمه بيان كند. زياد حرف مي زد و چون فكر مي‌كرد كه باز هم كسي منظورش را درنيافته است دست‌هايش را با شدت و به نحوي عجيب در هوا تكان مي‌داد و همچنين به علت اينكه تاكنون قريب هشت بار

عينكش را يا گم كرده بود يا خود عينك به واسطه‌ي هيجانات صاحبش افتاده و شكسته بود ناچار آن را مثل كودكي در هوا مواظبت مي كرد و در اين ميان سرش را هم به علامت اينكه از اين اوضاع سر در نمي‌آورد و نمي داند چرا با وجود بزرگي بيني، عينك ميل به افتادن دارد، به چپ و راست مي گرداند. در اين حال كه سيل عبارات را به طرف خود متوجه مي‌ديد كوشيد كه منطقي باشد و با لحني آرام، مثل اينكه مي‌خواهد براي ناظري بي طرف كه مأمور حل اختلاف آنها شده است درد دل كند، با همان حركات دست ها و نوسان سر جواب داد:

ـ انصاف، عدل، انسانيت، دموكراسي، سوسياليسم، هر چيز ديگر كه فكركنيد... يك دقيقه هم به فكر من باشيد، شما هيچ‌كدامتان درس نداريد، مسأله نداريد... بهروز سوزن‌زن است، برايش فرق نمي كند اتاق ساكت باشد يا نباشد، جنابعالي هم كه صبح تشريف مي بريد شركت، آنجا پشت دستگاه دواسازي، ظهر بر مي‌گرديد، باز بعدازظهر تشريف مي‌بريد عصر بر مي‌گرديد. نه حاضر و غايب داريد نه دبير صدايتان مي‌زند و نه موقع امتحانتان رسيده است. اما خانم والده، شما كه دستورالعمل صادر مي فرماييد، بگوييد ببينم مگر ششم رياضي هم شوخي دارد؟ نه، خودمانيم، جواب بدهيد! بفرماييد اين مسأله‌ي فيزيك: مطلوبست تعيين چگالي... خيال مي‌كنيد تعيين چگالي آسان است؟ اين شيمي: فرمول گسترده‌ي جسمي را كه به دست مي‌آيد بنويسد. من چطور بنويسم؟ يا بحث است يا راديو مسكو است يا صداي امريكا است يا مهمان مي‌آيد يا شب چله است يا كوفت است يا زهرمار است...

برادر بزرگتر كه جوانه‌هاي خشم در درونش ناگهان شكفته بود، درست در همان لحظه‌اي كه اميد بهبود اوضاع مي‌رفت ، دستش را به كرسي كوفت و داد كشيد:

ـ خفه شو! بقمه بگير! يه وجبي كره‌خر، صد بار گفتم برو توي انبار، آنجا را خالي مي‌كنيم، برق مي‌كشيم. تو كه مي‌گفتي «من آزمايشگاه مي‌خواهم»، آنجا را آزمايشگاه كن، تاريكخانه كن، مركز مطالعات علمي كن. آقاي مخترع! آقاي انيشتين! آنجا بيست و چهار ساعت اختراع كن... «من ماشين نفتي ساخته‌ام... من دوربين آفتابي ساخته‌ام...» تو غلط كرده‌اي، تو به اندازه‌ي يك گاو هم نمي‌فهمي...

مادر، مظلومانه، در حاليكه خودش را بين آن دو حائل مي‌كرد، زمزمه كرد:

ـ يواش‌تر، تو را به خدا يواش‌تر. اول صبح، روز شنبه... مردم چه مي‌گويند؟ همسايه‌ها مي‌گويند باز چه خبر است، آن هم سر هيچ... آخر مگر كار نداريد؟ اداره نداريد؟ خدايا... اين چه زندگي است! كاش مي‌مردم راحت مي‌شدم... يعني هميشه؟ هميشه؟

كار برادر بزرگتر از اخطارهاي لفظي به تهديدهاي عملي كشيده بود:

ـ اين ساعت را مي‌بيني؟ به سر كسي خرد مي شود كه از اين ادا و اصول‌ها بيايد! همه‌ي دنيا درس مي‌خوانند، اختراع مي‌كنند، فقط مانده است اين يكي. مثل اينكه تنها ايشان اين چيزها را مي‌فهمند. نه، من بايد به همه ياد بدهم بزرگتر و كوچكتر يعني چه!

مسعود به گريه افتاد و اشك از زير عينك روي صورتش دويد:

ـ همه‌اش مي‌گويند انبار، آخر مگر من مرغم؟ مگر من صندليم؟ چطور مي‌شود اگر يكي از اتاق‌ها را اجاره ندهيد؟ چرا بايد همه‌مان توي يك اتاق زندگي كنيم؟ من اگر وسيله داشتم، اگر لوله آزمايش داشتم، اگر بورت و پي‌پت داشتم تا امروز صد چيز اختراع كرده بودم... بله شما مسخره كنيد، همان انيشتين را هم مسخره كردند، اما خودتان بيكاره‌ايد، بيعاريد... اين يكي رابيين! با اين ريختش بيست و چهار ساعت مثنوي مي‌خواند. آن هم برادر بزرگتر، جاي پدر! مرده شورتان ببرد...

مادر به بهانه‌ي نوازش او را به طرف در هل مي‌داد و آهسته مي‌گفت:

ـ حالا مدرسه‌ات دير مي شود... تو نبايد اصلاً كاري به كار آنها داشته باشي. آخر چطور مي‌توانيم يك اتاق به تو بدهيم؟ اين همه قرض داريم، با اين مخارج، با اين زندگي. اتاق نداده سنگمان جاي پارسنگ است. چطور مي‌توانيم ؟... چطور مي‌توانيم؟...

مسعود، انديشناك و مصمم كتاب‌هايش را در دست فشرد و از پله‌ها پايين رفت. بهروز كتاب مثنوي را بست و چون به دنبال روز جمعه، امروز را هم به استراحت و تجديد قوا اختصاص داه بود خودش را درست زير كرسي كشاند. برادر بزرگتر كه باز وقار و هيبتش را به دست آورده بود چوب كبريتي را بين دندان‌هايش فشار مي‌داد، اما با اينكه قيافه‌اش همچنان عبوس بود به ظاهر نظير بچه‌اي جلوه مي‌كرد كه تازه از قضاي حاجت فراغت يافته است و با شگفتي و ترس و اندكي هم مظلومانه به نتيجه كارش مي‌نگرد.

پس از آنكه هواي مسموم اتاق به تدريج تصفيه شد، برادر بزرگتر برخاست و گفت:

ـ به همه بگوييد از همان سرشب بيايند.

مادر فكر مي كرد: «از سرشب... به همه بايد گفت» و يك ساعت بعد شروع به دعوت مستأجران كرد.

مستأجران تركيب نامتجانسي داشتند، به حدي كه شايد اگر كسي به قكر مطالعه مي‌افتاد آنان را نظير مسائل فيزيك و شيمي مسعود مي يافت، با اين تفاوت كه تعيين چگالي و فرمول گسترده‌شان دشوارتر و طاقت‌فرساتر بود. در طبقه‌ي اول كه طبيعتاً از يك طرف به خيابان و از طرف ديگر به طبقه‌ي دوم راه داشت دو برادر مي‌زيستند، درست همه چيزشان برعكس هم. اتاق دست چپ كه پنجره اي به بيرون داشت مال يكي از آنها بود و اتاق دست راست كه پنجره‌اي به بيرون نداشت و كاملاً تاريك بود مال ديگري. آنچه اين دو اتاق و در حقيقت دو برادر را از هم جدا مي كرد فاصله‌ي عنيفي بود كه از

مستراح و دست‌شويي و حمام غير قابل استفاده‌ي خانه تشكيل مي‌يافت. آن برادري كه در اتاق دست چپ مي نشست و از هواي آزاد و فضاي حياتي مناسب و آفتاب پهناور بهره مي برد اسمش «بلبل» بود، يا شايد چيز ديگري بود كه نتوانسته بود رسميت و حقانيت خود را به كرسي بنشاند. البته «بلبل» براي يك جوان معاصر ايراني نام نامأموس و مضحك و احمقانه‌اي است، اما تقصير ما چيست؟ اسمش بلبل بود، شايد به آن جهت كه صداي رسايي داشت و مدام تصنيف و آواز مي‌خواند و در امتحانات هنري راديو شركت مي‌كرد و هميشه وعده مي‌داد كه جمعه‌ي آينده، ساعت فلان، وقتي كه نمايش تاريخي تمام شد، نوار آوازم را پخش خواهند كرد و جمعه‌ي آينده، ساعت فلان، وقتي كه نمايش تاريخي تمام شد، بلافاصله نمايش مذهبي شروع مي‌شد و در نتيجه بلبل و ديگران به اين عهدشكني و هنرناشناسي نفرين مي‌گفتند. بلبل جوان تن‌پرور و نازك نارنجي و زيبايي بود. لباس‌هاي شيك مي‌پوشيد، سرش را بريانتين مي‌زد و چون به شكمش علاقه‌مند بود در خانه غذا مي‌پخت و در فاصله‌ي پخت و پز كانوا مي‌بافت و آواز مي‌خواند. البته روي تخت‌خواب مي خوابيد.

در اتاق دست راست كه در آن طرف رطوبت و تاريكي حكمفرما بود و حشرات مرئي بي‌آزار و ميكرب‌هاي نامرئي موذي به راحتي در آن نشو و نما مي‌كردند برادر ديگر زندگي مي كرد. او هم اسمي داشت كه به همان اندازه نامتناسب، اما قابل قبول‌تر بود: «درويش». درويش آواز بدي داشت و وقتي مثنوي مي خواند غير از مريدش، بهروز، كس ديگر بدان گوش نمي‌كرد. در لباس پوشيدن و حرف زدن و تعارف كردن بي‌قيد بود و چون شكمش را دوست نمي‌داشت هر كجا كه دست مي‌داد غذا مي‌خورد و چون درويش بود روي زمين مي‌خوابيد. درويش به خلاف بلبل پس از آنكه خانواده‌ي ثروتمند و قديميشان متلاشي شده بود ميراثش را صرف خريد يكي دو ماشين كرده بود و از عوايد آن‌ها زندگي مي‌كرد و بلبل در عنفوان جواني سهمش را به باد

داده بود و در يكي از وزارتخانه‌ها استخدام شده بود و شغلش را كه يكي از كارهاي عادي غيرعمراني بود با لذت و اخلاص ادامه مي‌داد تا اينكه يك روز صبح، پس از اينكه وزارتخانه تصميم گرفت به كارهاي عمراني غيرعادي بپردازد او را به اميد خدا منتظر خدمت كردند و بلبل در اين انتظار طولاني ، قسمتي از عوايد ماشين‌ها را به خود اختصاص داد.

عقيده‌ي بلبل درباره‌ي موجرانش، به طور خلاصه چنين بود:

«برادر بزرگتر بي‌احساسات است، مثل اينكه براي او چيزي غير از همين كارهاي معمولي وجود ندارد، بهروز ديوانه است، مثل برادرم، و از روزي كه مريد او شده است هر دو ديوانه‌تر به نظر مي‌آيند. اما مادر، قرمه سبزي را بهتر از نيمرو عمل مي آورد، هر چند... هر چند كه بلوز مسعود را خيلي شل و وارفته بافته است. و مسعود؟ آخ، خشك است، خشك مثل هيزم.»

و درويش مطابق معمول عقيده‌ي ديگري داشت:

«درست است كه برادر بزرگتر كمي عصباني است ولي تا حدودي اهل دل است، دست و دل باز و عشقي است. ولي عيب بزرگش اين است كه سطحي است و نمي‌شود همه چيز را برايش حلاجي كرد. معهذا بايد در نظر داشت كه مسئوليت خانواده به دوش او است... شايد همين مسأله تبرئه‌اش مي‌كند. اما بهروز، معلوم نيست، اينطور به نظر مي‌رسد كه با وجود اين ظاهر خونسرد و عميق نما احتياج به بزرگتر دارد والا چرا آنچه را من مي‌گويم باور كرده و جدي گرفته است؟ مثل اينكه نمي تواند، نمي تواند بي‌قيم زندگي كند. شايد به همين علت از كارهاي من تقليد مي‌كند، در حالي‌كه خود من هم نمي‌دانم چرا، چرا بنگ مي‌كشم، چرا مثنوي را با وجود آنكه نمي‌فهمم مي‌خوانم، چرا اينطور همه چيز را سرسري مي گيرم، چرا هر شب به قول خودم به خانقاه مي‌روم. ولي مادر، گاهي فكر مي‌كنم كه او سوزن و نخي است كه در مواقع ضروري به سرعت پارگي‌ها را به هم

مي‌دوزد، از دعواها و قهرها و به هم ريختن خانواده جلوگيري مي‌كند. مي‌ماند مسعود، چه بايد گفت؟ او بچه است، هنوز بچه است.»
مادر به طبقه‌ي دوم رفت. در اين طبقه اتاق‌ها همه روشن و آفتابگير بود و به همين جهت كرايه‌اش هم اندكي، تنها اندكي، زيادتر بود و در اين طبقه كه سه اتاق بزرگ داشت يك زن و شوهر زندگي مي‌كردند. مرد پنجاه سال داشت و زن سي و پنج سال. سر مرد تاس بود و زن موهايش را بدون احتياج واقعي حنا مي‌بست. مرد قد كوتاه و چاق بود با شكم جلو آمده و زن دراز و لاغر بود با لب‌هاي نازك و چشم‌هاي كنجكاو. گويي در درون مرد نيرويي بود كه مي خواست به خارج سر باز كند و چون راه خروج نمي‌يافت روز به روز بر ديوارهاي قابل ارتجاع زندانش بيشتر فشار مي‌آورد و لذا به حجم آن مي افزود و نيز... چيزي نظير همان نيرو كه مي خواست به درون زن راه يابد و در پشت خندق‌هاي سرمازده و دروازه‌هاي استخواني سرگردان مانده بود، دشمن خود را از هر طرف در پنجه‌هاي وحشي خويش مي‌فشرد و مي‌پيچاند و لذا به انجماد روزافزون او كمك مي‌كرد. مرد با شكمش مي‌پرسيد: چرا؟ و زن هم با چشم‌هايش: براي چه؟ مرد كه كارمند عالي‌رتبه‌ي دادگستري بود و حقوق خوبي داشت هر سال زنش را به مشهد مي‌برد، هر جمعه به شاه عبدالعظيم مي‌رفت و هر شب پرتقال‌هاي درشت مي‌خريد. و زن كه خياطي و گل‌دوزي مي‌كرد چون در حقيقت خياطي و گلدوزي نمي‌كرد به فكر حيله‌گري افتاده بود و هروقت فرصتي مي‌يافت آشوبي به پا مي‌كرد. اما مسافرت‌ها و پرتغال‌هاي درشت و حيله‌گري‌ها تنها فايده‌اي كه در بر داشتند اين بود كه شكم «آقاي مهاجر» را جلوتر مي آوردند و نگاه «خانم مهاجر» را پرسنده‌تر مي‌كردند: چرا؟ چرا؟ هميشه چرا و هميشه در خواب‌هاي رويايي ايشان كه محل وقوعش صحن مرقد امام رضا يا اطاق هاي مجللشان، يا درون پاكت‌هاي پرتغال، يا روي راديوي گران قيمتشان، يا در سرداب‌هاي تاريك، يا در ميانه‌ي ازدحام و قتل و غارت بود،

بچه‌هاي كوچكي لبخند مي‌زدند و اين بچه‌ها كه سرهاي تاس و ابروهاي وز كرده داشتند گاه مثل فنر كوتاه و بلند مي‌شدند و گاه مثل بادكنك باد مي‌كردند، باد مي‌كردند ، اما هيچ وقت نمي‌تركيدند.
خانم مهاجر با لحني كه بلافاصله معلوم مي‌شد گوينده‌اش آدم آب زيركاهي است گفت:
ـ البته مي‌آييم، هر چند كه زحمت است.
مادر گفت:
ـ آقا زود تشريف مي‌آورند؟
ـ مثل هر شب... مگر كجا مي رود؟ او كه غير از خانه... هيچ جا ندارد. مادر وقتي مي‌خواست به طبقه‌ي اول برود شنيد كه خانم مهاجر با صداي آهسته اي گفت:
ـ از «مازيار» چه خبر؟ مواظبش بوديد؟
توجه مادر يكباره جلب شد و آن وقت هر دو سر در لاك هم فرو بردند و با رضايت و خوشحالي كساني كه درباره‌ي امري مهم و مخفيانه صحبت مي‌كنند شروع به پچ‌پچ كردند. خانم مهاجر، ده روز پيش، وقتي كه از عدم موفقيت يكي از نقشه‌هاي شيطانيش كه طبق آن ثابت مي‌شد درويش و بلبل مسئول خرابي و گرفتگي مستراح سرتاسري خانه‌اند آگاه شد به فكر حيله‌ي جديدي افتاد و ناگهان كشف كرد كه مازيار، دانشجوي زبان، كه در طبقه‌ي سوم، يعني در قلب خانه، مجاور مركز فعاليت موجران، مي‌نشيند (و تصادفاً اتاقش هم جايي قرار گرفته كه مادر و پسرانش نمي توانند بر آن نظارت كنند) و خودش را آدم نجيب و سر به راه و بي‌آزاري جا زده است، شبانه، از فرصت استفاده مي‌كند و زن زيبايي را كه بي‌شك بدكاره است به اطاقش مي‌برد.
خانم مهاجر، شايد به واسطه‌ي مسافرت‌هاي پي در پي به اماكن متبركه، يا رنج مقدس بي‌فرزندي، يا نيروي پنهاني عجيب و مسحوركننده اي كه

لازمه‌ي حيله‌گري‌ها و كارهاي مخفيانه و ارواح پر پيچ و خم است، قيافه و رفتار جاذبي داشت كه تركيب متجانسي بود از قيافه و رفتار جادوگران پير و زنان مقدس و مالكان مؤنث دوزخ و جاسوسه هاي جنگ اخير و اين همه در زن ساده و سرگردان و بي غل و غشي مثل مادر (كه حتا از كودكي به سرگذشت اجنه و پريان علاقمند بود، هرچند كه اكنون از لحاظ سن بر دوستش برتري داشت) تأثير غير قابل تصوري مي‌كرد.

اما مازيار بيچاره... هر چند جسمش مريض بود ولي روح پاكي داشت. چون پدرش تعهد كرده بود كه مخارج تحصيلش را تأمين كند با خونسردي تمام هر كلاس را دو سال مي‌گذراند و در نامه‌هايي كه براي پدرش مي‌نوشت پس از سلام و احوال‌پرسي «و اينكه شهرستان محبوب ومردم فعالش چگونه است؟» شرح مي‌داد كه براي اصلاح امر تعليم و تربيت و برآوردن جوانان مجرب كه بتوانند آينده‌ي بزرگ و درخشان كشور را به درستي در دست گيرند تحول عجيبي در شئون فرهنگي و دانشگاهي روي داده است، از جمله اين‌كه من‌بعد سال‌هاي تحصيل به ميل محصلان تعيين خواهد شد و چون وي مايل است در آتيه در رأس اين آينده‌ي نويدبخش قرار گيرد صلاح در آن ديده است كه سال‌هاي سال به آموختن زبان مشغول باشد... اما از آنجا كه مازيار در اوايل، جوان كريمي بود كه به وعده‌اش وفا ميكرد، ساعت ها در انتظار دوستان معدودش در نقاط مختلف شهر مي‌ايستاد و پا به پا مي‌كرد و از آنجا كه دوستانش دير مي‌آمدند، به بيماري واريس دچار شد و دوستان را هم رها كرد. اكنون بنا به توصيه‌ي دكتر تا آنجا كه مي‌توانست در خانه مي‌ماند و مي‌خوابيد وپاهايش را بالا مي‌برد و روي رختخوابش كه به ديوار تكيه داده بود مي‌گذاشت تا از جمع شدن خون در رگ‌هايش جلوگيري كند، و گاهي هم زير لب آه مي كشيد. ظهر، وقتي مادر با قيافه‌اي كنجكاو و اندكي وحشت زده دعوتش كرد، زير لب آه كشيد و گفت:

ـ مرسي، خانم، سعي مي‌كنم بيايم.

شب با سرمايي شديد و برفي شديدتر آغاز شد. از پشت شيشه هاي اتاق كاملآ معلوم بود كه برف روي هم جمع مي‌شود و بامها و سيمها ولبه‌ي خانه‌ها را مي‌پوشاند. در تمام طبقات عمارت چراغها روشن بود، گويي مدعوين در رفتن ترديد داشتند. در اتاق موجر وضع استثنائي و فوق العاده كاملا" به چشم مي‌خورد: كرسي از گوشه‌ي اطاق به ميان خزيده بود و رويش آب در سماور مي‌جوشيد و دور تا دورش پشتي‌هاي بزرگ روي هم سوار بود. مادر در آشپزخانه غذا مي‌پخت. برادر بزرگتر اخم‌آلود و عصباني روزنامه‌اي را مرور مي كرد و پايش را به پايه‌ي كرسي كه سخت داغ بود مي‌ماليد؛ در اين حال قيافه‌اش مظهر قدرتي بود كه به ثبات خود ايمان ندارد. دستش را به پيچ راديو گذاشته بود و با تفنن صداي راديو را كم و زياد مي‌كرد. بهروز همچنان ساكت و خونسرد به مطالعه‌ي مثنوي مشغول بود و گاهگاه سرش را به علامت اينكه به كشفي نائل شده يا نكته‌ي عرفاني تازه‌اي دريافته است تكان مي‌داد. مسعود كتاب‌ها و جزوه‌هايش را روي زانويش گذاشته بود و ظاهراً مي‌كوشيد كه مسأله‌ي بسيار مشكلي را حل كند: مدادش را مي‌جويد، سرش را مي‌خاراند، عينكش را بالا و پايين مي‌برد، در جايش تكان مي خورد و دمبدم با كينه و التماس به برادر بزرگتر و راديو كه اينك صدايش زيادتر شده بود نگاه مي‌كرد. ناگهان كتاب‌ها را به گوشه‌اي پرتاب كرد و فرياد زد:

ـ نه ، نمي‌شود! مسخره بازي است، بي‌عدالتي است! فاصله‌ي شيئي تا تصوير غلط در مي‌آيد. معلوم است... معلوم... بايد غلط دربيايد. من نمي‌توانم كار بكنم... اما؟ فردا جواب دبيرم را چه بدهم؟ مرده شوي اين شب تاريخي را ببرد! فاصله كانوني را درآورده‌ام، اين همه زحمت كشيدم، اين راديو لعنتي نمي‌گذارد، آخر چيست؟ اين برنامه‌هاي مزخرف چه شنيدني دارد؟

همیشه... همیشه همان افتضاح بازي‌ها...

بهروز سرش را از روي مثنوي برداشت و آرام گفت:

ـ داداش، مسعود خان، آهسته‌تر، يواش‌تر، ما آبرو و حيثيت داريم، اگر تو نمي‌خواهي بشنوي تقصير ديگران چيست؟ من هم بدم مي‌آيد، اما حق
ـ «آزادي را بايد رعايت كرد»! بله، اما فقط من بايد رعايت كنم. اين چه آزادي است كه شما از خودتان درآورده‌ايد؟
بهروز سبيل هاي زا جويد و به دور دست نگاه كرد:
ـ گاهي بايد انقلاب مثبت كرد و گاهي انقلاب منفي. مولوي انقلاب منفي كرد و پيروز شد، اما اشتباه ما در اين بود كه اصلاً انقلاب نكرديم، نه منفي، نه مثبت.
مسعود با همان حركاتي كه هنگام حرف زدن داشت ناگهان از اين جواب نامربوط خشك شد. برادر بزرگتر كاملاً به خلاف انتظار راديو را خاموش كرد و آه بلندي كشيد. مسعود به خوشي كتاب‌هايش را برداشت و در سكوت عميقي كه پديد آمده بود باز به صورت مسأله خيره شد. دو سه دقيقه گذشت و در اين مدت مسعود همچنان مستغرق در فاصله‌ي كانوني و اندازه شيئي و تصوير بود. يك مرتبه صداي شديدي كه از راديو برخاسته بود اتاق را لرزاند و فرياد برادر بزرگتر به دنبال آن به گوش رسيد:
ـ روشن مي‌كنم! پيچش را تا ته باز مي كنم! همه برنامه ها را مي گيرم! دلم مي خواهد اين مزخرفات را بشنوم. شما همه روشن فكر، شما همه مشكل پسند. من مبتذل، احمق، مرتجع. ولي اينجا هركس حقي دارد. اگر دلت نمي خواهد گورت را گم كن ! انبار هست، انبار هميشه مال توست.
مادر سراسيمه به اتاق دويد، سوزن را بالا برد و به سرعت به دوختن مشغول شد. با التماس گفت:
ـ چه خبر شده ، باز چه خبر شده؟ صداي راديو را كم كن.
و در همين حال با انگشت به در زدند و آقا و خانم مهاجر به درون آمدند. جنگ سرد هنوز ادامه داشت. برادر بزرگتر كه برخاسته بود از هيجان مي‌لرزيد و حرف‌هاي نامربوطي مي‌زد. بهروز نيم‌خيز شد و انگشتش را لاي مثنوي

گذاشت. مسعود كه غافلگير شده بود حس كرد كه مثل خر پايش در گل گير كرده است. آقاي مهاجر سرش را خاراند و در امر اصلاح تسريع كرد:

ـ باز جنگتان شده است؟ عصباني نشويد، صلح كنيد. آن هم شب به اين خوبي!

چون اصل قضيه ريشه‌دار نبود خيلي زود صلح كردند: برادر بزرگتر صداي راديو را آرامتر كرد و پهلوي خودش براي آقاي مهاجر جا باز كرد و آقاي مهاجر وقتي مي‌خواست بنشيند سرش به ديوار خورد كه اگرچه همه ديدند اما به روي خودشان نياوردند. خانم مهاجر -كه مثل مادر خود را در چادر پوشانده بود- به علت اينكه كرسي حالش را بهم ميزد گوشه‌اي روي قالي نشست و باز با مادر حرف‌هاي تمام ناشدني مخفيانه و اسرارآميز خود را شروع كرد. اما مادر، هرچند كه براي او احترام فوق العاده قائل بود و در صحت نظريات و سخنانش ترديد نداشت ولي از آنجا كه از كودكي به سرگذشت اجنه و پريان علاقمند بود و نمي توانست يك دقيقه هم بالاستقلال فكر كند يا مطلبي را از خود بسازد يا با خود سرگرم باشد، با كمال احتياط گوش به طرف اطراف داشت كه مبادا كلمه‌اي از صحبتهاي ديگران را نشنود. بهروز هم به خاطر حفظ و رعايت آزادي گفتار آماده شد كه به سخنان آقاي مهاجر گوش بدهد. و مسعود كه تسليم شده بود در دل گفت:

«چقدر دلم ميخواهد اين سماور را بردارم و روي كله‌ي تاسش خالي كنم. پدر سوخته، الان باز شروع مي‌كند: يا قصه‌ي شاه عباس را مي‌گويد يا پرونده‌هاي دادگستري را تعريف مي كند.»

آقاي مهاجر شكمش را نوازش داد و گفت:

ـ بله خيلي سرد است.

ـ خيلي سرد است. يك سال همين وقت‌ها ما به كردستان مي رفتيم، وسط راه ماشين خراب شد...

مادر به بهروز رو كرد و گفت:

ـ چاي بريزيد، تعارف كنيد.
برادر بزرگتر، آهسته دستش را به پشت كمد كوچك و نيمه شكسته‌اي كه گوشه‌ي اتاق بود برد و چون از وجود دو بطر عرقي كه ظهر خريده بود مطمئن شد لبخندي بر قيافه‌ي عبوسش نشست. آقاي مهاجر پرسيد:
ـ پس آقاي بلبل و آقاي درويش؟
مسعود، مثل خروس بي‌محل كه در عين حال مي‌داند چه روي خواهد داد جواب داد:
ـ آن‌ها هم تشريف مي آورند!
خانم مهاجر با لحن معني‌داري كه سابقه نداشت گفت:
ـ آقاي مازيار هم مي‌آيند؟
همه به هم نگاه كردند و يك موج ترديد از سرها گذشت. آقاي مهاجر مثل هر وقت كه صحبتش بريده مي‌شد، با توجه به سابقه‌ي حواس پرتي فردي و خانوادگيش، از ياد برد كه در چه باره صحبت مي‌كرده است. اين است كه خيال كرد بايد دنباله‌ي قصه‌اي را بگويد:
ـ ... بعد امراء قزلباش جمع شدند، همه‌شان ، با لباده‌هاي دراز و ريش‌هاي پهن...
مادر كه همه وقايع زندگي را - ولو نامربوط - جدي و مربوط مي‌دانست و علي‌الخصوص هر داستان و سرگذشتي را در زمان‌ها و مكان‌هاي مختلف، قابل وقوع مي‌شمرد پرسيد:
ـ در راه كردستان؟
چند صداي پا شنيده شد و پس از آن بلبل و درويش، در ميان شادي عمومي، به درون آمدند. آقاي مهاجر همانطور كه با آن دو تعارف مي‌كرد جوب داد:
ـ آه بله. نه، نه، ماشين‌مان خراب شد. ما با چند تن از رؤساي دادگستري رفته بوديم، هم براي گردش و هم براي كار...

مسعود در دل گفت:

ـ «حتماً آن سال پرونده‌ي مهمي در جريان بوده، حالا همه‌شان مثل گاو گوش مي‌كنند...»

همه‌ي ساكنان خانه، به علت اينكه جوان و بي‌تجربه بودند، لزوم همرصحبتي مرد جهان‌ديده و پخته‌اي را كه كس ديگري جز آقاي مهاجر نمي‌توانست باشد حس مي‌كردند و هر كدام، علاوه بر اين، حساب خاص ديگري هم داشت. مادر و پسرانش پيش خود به اين نتيجه مي‌رسيدند كه مستأجري از آقا و خانم مهاجر بي‌دردسرتر و محترمتر در اين روزگار گير نمي‌آيد؛ از آن گذشته آقاي مهاجر با حس احترامي كه در دوستانش به وجود مي‌آورد و با سر تاس و شكم بزرگ، بهترين كسي است كه مي تواند جنگ‌ها و اوقات تلخي‌هاي مداوم را با ميانجيگري حكيمانه‌ي خود به آشتي مبدل كند. بلبل به مناسبت اينكه جوان موقع سنجي بود و بعيد نمي‌دانست كه روزگاري سر و كارش با دادگستري بيفتد مي‌كوشيد كه دل آقاي مهاجر را به دست بياورد. و درويش اگر چه در باطن بي اعتنايي مي‌كرد، اما ظاهراً از وارستگي و خوش مشربي و مجلس‌داري آقاي مهاجر خوشش مي‌آمد. در اين ميان مازيار (او هنوز نيامده بود و به همين سبب موج ترديدهاي پنهاني هر دم بلندتر مي شد) كه چند بار خود را مجبور به شنيدن قصه هاي شاه عباس و محتوي پرونده‌هاي راكد و شرح مسافرت‌هاي مذهبي كرده بود تا حدي از خانم و آقاي مهاجر بيزار بود.

در بيرون برف همچنان مي‌باريد و سرما بيداد مي‌كرد، اما در اتاق صحبت تازه كرك مي‌انداخت و پسر ميرزا موسي خان به جنگ برادر الهروردي خان مي‌رفت و از استكان‌هاي چاي بخار برمي‌خاست. درويش با چشم‌هاي بادكرده و صورت پف‌آلود پهلوي دوست و مريدش بهروز نشسته بود. بلبل، عطر زده و مرتب، از راه اجبار نزديك هيزم خشك به پشتي تكيه داده بود و براي اينكه شلوارش از اتو نيفتد وضع نامتعادلي به خود گرفته بود. آقاي

مهاجر و برادر بزرگتر با صلح و صفا مي‌کوشيدند که جاي بيشتري به خود اختصاص بدهند و چون دوره‌ي مقدماتي صحبت‌ها سپري شده بود مادر و خانم مهاجر کاملاً در لاك هم فرورفته بودند و پچ‌پچ مخفيانه و اسرار آميز در اين باره بود که: مازيار دست زن بدکاره را که خيلي جوان و خوشگل بود گرفت و به اتاق برد و حتا شنيده شد که به او گفت: «جونم» و زن هم در جواب با عشوه‌گري ناز کرد و گفت: «عزيزم» و اين ها را خانم مهاجر به گوش خود شنيده و به چشم خود ديده بود. پس از آمدن درويش و بلبل که قضيه از طرف مادر و خانم مهاجر طرح شده بود صحبت‌هاي پراکنده در پيرامون آن ادامه داشت و هر چند که دسته‌هاي مختلف براي ارزيابي موضوع در حال گروه‌بندي بودند اما به علت ناگهاني بودن و سرعتي که در بيان مطلب به کار رفته بود فرصت تفکر صحيح و سالم براي کسي دست نمي داد. صحبت‌ها اغلب از اين قبيل بود:

ـ آخر مازيار؟ اين جواني که هيچ کس ماه تا ماه رويش را نمي‌بيند چه طور ممکن است چنين کار ناشايسته‌اي بکند؟

ـ جوان نجيببي به نظر مي‌آيد، اما با اين حال باطنش را خدا مي‌داند.

ـ با اين حال چرا تاکنون هيچکس را به اتاقش راه نداده است؟

ـ آدم مرموزي به نظر مي‌آيد، شايد هم خجالتي باشد، شايد مي ترسد با ما حشر و نشر کند.

ـ اين درست است، حتا ما که همسايه ديوار به ديوارش هستيم نتوانسته‌ايم اتاقش را ببينيم. نفهميده‌ايم در آن چه کار مي کند. معلوم نيست کي بيرون مي‌رود، کي بر مي‌گردد...

و سرانجام ورود مازيار به اين گفتگوها و قضاوت‌هاي ناتمام پايان داد. همه جلوپايش برخاستند و او که بي‌حوصله مي‌نمود پس از احوال‌پرسي، چون در اين روزها بيماريش شدت يافته بود، با عرض معذرت کنار کرسي خوابيد و پايش را بالا برد و با حجب و شرمي که زاييده‌ي اين بي‌تربيتي بود به

رختخوابي كنار ديوار تكيه داد و زير لب آه كشيد. اين سومين باري بود كه آقايان وخانم‌ها، با اين وضع روبه رو مي‌شدند.

در عرض چند دقيقه‌اي كه همه ساكت بودند اتاق به صورت اتوبوسي درآمده بود كه در بيابان خراب شود و مسافرانش با بيم وامید سر ها را به اين سو و آن سو تكان بدهند و در دل دعا بخوانند. اما ناگهان اتوبوس به حركت درآمد. مازيار گويا اين حركت را احساس كرد: همانطور كه خوابيده بود نيم خيز شد و باز خوابيد، مثل اينكه تكان شديدي از جا كندش، ولي فقط عطسه‌اي كرد. آقاي مهاجر حس كرد كه بايد يكايك را مثل دانه‌هاي تسبيح به هم بپيوندد:
ـ خيلي خوب، خيلي خوب، بچه‌ها، اميدوارم اين اجازه را به من بدهيد كه به شما بگويم: «بچه ها». من عجب آدم فراموشكاري هستم: هميشه از شما اجازه مي‌گيرم. اما چه كنم؟ به من اجازه بدهيد كه جاي پدر شما باشم، شما را فرزندان خودم حساب كنم... چقدر خوب بود اگر... بله اگر بچه داشتم الان اندازه‌ي مسعود خان بود. لابد با هم دوست مي‌شدند، چون او هم به رياضيات علاقه داشت.
بلبل مشتاقانه پرسيد:
ـ عجب ؟ كه شما خودتان به رياضيات علاقه داريد؟ آخ! حيووني، اين اخلاقتان به بچه‌تان هم سرايت مي‌كرد.
ـ بله، همه چيزش به خودم مي‌رفت. من زماني ورزشكار بودم، خانم مي‌داند، ميل‌هايي داشتم كه در كردستان ساخته بودند. بعد از مدتي كه ورزش كردم يك روز سرما خوردم و دير به اداره رسيدم. اتفاقاً همان روزي بود كه دزد جنايتكاري را محاكمه مي‌كردند و وزير براي تماشا مي‌آمد. از فردايش ورزش را ترك كردم.
بلبل گفت:
- اما چطور شد كه عرق‌خوري را ترك كرديد؟ قبل از ورزش بود يا بعد از آن؟

ـ نه، قبل از آن... درست وقتي كه با خانم عروسي كرديم. فردايش، مرحوم ابويشان فرمودند از اين كار دست بكش، مرحوم ابويشان حجه‌الاسلام بودند، ما دست نكشيديم كه بعد معلوم شد خدا كفاره‌اش را برايمان معلوم كرده است: بچه دار نشديم كه نشديم. آن وقت يك سال من در حضرت رضا توبه كردم. سرم را به ضريح گذاشتم و گريه كردم. از ته دل گفتم: خداوندا ديگر عرق نمي‌خورم، در عوض بچه‌اي به من بده. خانم هم پشت سرم بود، صداي گريه‌اش را مي‌شنيدم، او هم مي‌گفت: خدايا، به خاطر پدرم كه يك عمر حجه‌الاسلام بود مرا بچه دار كن. اما خواست خداست ، بي خواست او...

مادر كه عبرت گرفته بود با چشم‌هاي درشت و هراسان به جاي مبهمي نگاه كرد:

ـ ... يك برگ از درخت نمي افتد.

بلبل مي‌دانست كه در اين لحظه بايد چه پرسيد:

ـ وقتي خدا نخواهد بزرگترين دكترها هم عاجز مي‌شوند. خيلي خرج كرديد؟

خانم مهاجر چادرش را محكمتر به خود پيچيد و گفت:

ـ دكتر هاي دنيا را ديديم، چه قديمي‌ها چه جديدي‌ها، چقدر پول داديم، چقدر مخارج كرديم.

آقاي مهاجر گفت:

ـ در سفر پارسال خراسان، به پيرمرد مقدسي كه دعانويس بود مراجعه كرديم، هيچ... در طوس پيرزن لحيمكاري را به ما معرفي كردند، آن هم نتيجه‌اش هيچ بود. نتيجه‌اش اين است كه من بچه ندارم. نمي‌دانم براي كه زندگي ميكنم، چرا مي روم اداره، اين حقوق را مي خواهم چه كنم. اين قالي‌ها به چه درد مي‌خورد؟ وقتي بچه نباشد هيچ چيز نيست، هرچه پيدا كني مثل اينكه هيچ چيز به دست نياورده‌اي.

مسعود كه مقدار اسيد سولفوريك را هنوز به دست نياورده بود عددها را در هم ضرب مي كرد: «شش پنج تا... خدايا شش پنج تا چند تا؟» آقاي مهاجر دستش را روي شكمش لغزاند و گفت:

ـ ببينيد ، من باز فراموش كردم، مي خواستم بگويم برنامه‌ي امشب چيست، پرت رفتم. اما تقصير خودتان است، نيست؟

بلبل كه خود به خود سخنگوي جمعيت شده بود و اكنون در جستجوي فرصتي بود كه از اين دردسر رهايي پيدا كند به سرعت جواب داد:

ـ بله، بله، همينطور است.

ـ خوب، من معتقدم آقاي بلبل يك دهن از همان آوازهايي كه پشت راديو مي خوانند برايمان بخوانند. از آقاي مازيار هم خواهش مي‌كنيم تارشان را بياورند استفاده كنيم. ما كه تاكنون آن را نديده‌ايم، فقط گاهي از پشت در صدايش را مي شنويم... هر چند لايق نيستيم... بلكه كمي تار بزنند استفاده كنيم، شايد بيشتر با هم دوست شديم. اگرچه من و خانم در دين خيلي تعصب داريم، كما اينكه همه دارند، حالا فقط جوان‌ها به اين چيزها مي‌خندند، ما هم به دوره‌ي خودمان همينطور بوديم، چه عرق‌خوري‌ها كرديم، چه الواط بازي‌ها... اما موسيقي؟ من كه آن را حرام نمي دانم... خانم، شما تعريف كنيد، شما تعريف كنيد.

خانم با صداي زير و زنگ‌دارش كه گويي از سردابه‌ي تاريكي بيرون مي‌آمد تعريف كرد:

ـ بله ، ما شش خواهر بوديم سه برادر. مرحوم پدرم خيلي امروزي بود، فتوا داد كه براي خودش موسيقي حلال است. آن وقت هركدام ما را تشويق كرد به موسيقي. هر كدام سازي ياد گرفتيم. من ضرب و آواز ياد گرفتم. غروب به غروب... وقتي نمازش را مي خواند، جمع مي‌شديم و مي‌زديم و مي‌خوانديم. او، خدابيامرزدش، يك گوشه مي‌نشست و زير لب مي‌گفت: روح آدم تازه مي شود...

درویش و بهروز پس از مدت‌ها سکوت زمزمه کردند:
ـ خيلي روشنفكر بوده است. خيلي كم اين جورگير مي‌آيد.
آقاي مهاجر رو به مازيار كه چرت مي‌زد كرد و گفت:
ـ خوب، چطور شد؟ تار چه شد؟
مازيار خصمانه زير لب قرقر كرد:
ـ تار نم كشيده است.
پيش از آنكه كسي به رطوبت اين جواب پي ببرد برادر بزرگتر كه ظاهراً از سير اوضاع ناراضي بود قيافه‌ي خشكي به خود گرفت و همه را به پيش خواند و با احتياط فراوان، در حالي كه مواظب كوچك‌ترين حركات خانم مهاجر بود، مسأله‌ي خوردن عرق‌ها را پيش كشيد و عاجزانه خواهش كرد كه آقاي مهاجر هم به خاطر وظيفه‌اي كه در رهبري فرزندانشان دارند توبه‌ي خود را بشكنند و به هر حال در غياب خانم چه مانعي خواهد داشت؟ به ياد گذشته ها... و البته براي اينكه خانم مانع نشود زمينه چيني خواهند كرد (مادر همه چيز را مي‌داند و رضايت او سال‌ها پيش جلب شده است). ولي وقتي خانم و مادر را به بهانه اي از اتاق بيرون كردند، بدون اينكه وقت گرانبها را از دست بدهند في‌المجلس عرق‌ها را تقسيم مي‌كنند و با پرتغال‌هاي خوشمزه‌اي... درست است كه ناراحت كننده خواهد بود اما... خيلي زود سر مي‌كشند. همه مثل كودكي ذوق زده شدند و آقاي مهاجر در اين ذوق زدگي فراموش كرد كه روزگاري سرش را به ميله‌هاي مقدسي ماليده است، اگر چه دامنه‌ي اين فراموشي آنقدر وسيع بود كه به ياد نمي آورد چند بار از تماس ميله هاي سرد با سر تاسش لرزش خفيفي در خود احساس كرده است.

مسعود كه حس مي كرد ساعات بحراني در حال فرا رسيدن است و چين‌هاي عميقي پيشاني كوتاهش را پوشانده بود ناگهان پرسيد: «شش پنج تا چند تا؟» و بعد مثل اينكه مسئول تمام اين بدبختي‌ها آقاي مهاجر

است به او رو كرد و چون دشمن خود را مرد محترم و منصفي مي‌دانست به استدلال پرداخت:

ـ آقاي مهاجر ! شما جاي پدر من... من توي اين خانه بدبخت شدم، از همه كار باز شدم. ملاحظه بفرماييد: اين نقشه‌ي اختراع ماشين نفتي است (جزوه اش را جلو برد، ورق زد ونشان داد) من بدون هيچ وسيله و هيچ تشويقي دائم فكر مي كنم... اين جاي شوفر است، اين جلو موتور است، زيرش بشكه‌اي است كه آب در آن مي‌جوشد. هر وقت خواستيم ماشين تندتر برود فتيله‌اش را بالا مي‌كشيم، هر وقت خواستيم نگاهش داريم فوت مي‌كنيم... با ده ليتر نفت مي‌شود رفت خراسان، نمي‌خواهيد؟ با نيم ليتر برويد شاه عبدالعظيم، يا هر كجا كه دلتان خواست... ولي چه فايده؟ به من احمق بگوييد چه فايده... باهمين وسايل كم يك دوربين آستيني ساختم، اما عكس بر نمي‌دارد. چرا؟ براي اينكه تاريكخانه ندارم، براي اينكه سه پايه‌ام لق است...

آقاي مهاجر اگر چه به نقشه‌ي ماشين خيره شده بود، اما مي‌شنيد كه يك فوج سرباز كه از بچه‌هاي عجيب و غريبي تشكيل شده بود با صداي زير خود در گوشش فرياد مي‌زنند: عرق! عرق! مسعود كه ظاهراً دريافته بود دشمن او آقاي مهاجر نيست بلكه موجودي نامرئي است كه در هوا پخش شده است به اطراف نگاه مي‌كرد و زوزه مي‌كشيد:

ـ بله، براي اينكه سه پايه ندارم. مي‌گويم يك اطاق به من بدهيد آنجا درسم را بخوانم، مسأله‌هايم را حل كنم، انبار را هم آزمايشگاهم كنيد، نتيجه‌اش اين است، نتيجه‌اش اين است كه بنده، شاگرد ششم رياضي، الان نمي دانم دو دو تا چند تا است... مرده شورش رابببرد، مرده شوي اين زندگي رابببرد!...

برادر بزرگتر لبخند زد و گفت:

ـ حالا مواظب عینکت باش که نیفتد.

مسعود کتاب‌هایش را برداشت و داد کشید:

ـ من اصلاً این شب چله را نمي خواهم! از همه‌ي شما بدم مي‌آید! الان مي‌روم توي آشپزخانه، همانجا درس مي‌خوانم... من عادت دارم، من به محرومیت عادت دارم...

وقتي بیرون رفت برادر بزرگتر مثل اینکه هیچ واقعه‌اي اتفاق نیفتاده است به آرامي گفت:

ـ البته مي‌بخشید، آقاي مهاجر، یك کمي خل است. اینکه عرض کردم «مواظب باش» بي جهت نیست؛ تا حالا ده دوازده عینك عوض کرده است. آخر چشمش هم خیلي ضعیف است. یك روز... بي‌ادبي است، مي‌رود مستراح، میلش مي‌کشد پائین را نگاه کند، به نظرش خبري هست یا اینکه مثلاً به فکر اختراع افتاده است. عینکش مي افتد، مي‌رود پائین... یك روز با همکلاسش دعوا مي کند، یك روز هم آن را گوشه‌اي جا مي‌گذارد. این طور...

آقاي مهاجر گفت:

ـ بچه است.

خانم مهاجر که باطناً خوشحال شده بود و واقعاً از این متأسف بود که چرا کار به زد و خورد نکشیده است ظاهراً خود را آزرده نشان داد:

ـ شما زیاد سر به سرش مي گذارید.

بلبل، راحت در جائي که اکنون وسیع شده بود پهن شد و زمزمه کرد:

ـ خشك است ، خشك.

درویش به بهروز نگاه کرد و سرش را فیلسوفانه و به مسخره تکان داد:

ـ هنوز به عوالم ما نرسیده است.

بهروز تصدیق کرد و مادر برخاست و به آشپزخانه رفت.

باز اتوبوس ايستاد. خانم مهاجر، چادرش را بيشتر به خود پيچيد و مثل تك درخت غبارزده‌اي در پهناي كوير، سرش را اندكي خم كرد، گويي تنفس برايش مشكل شده بود. مازيار ناليد و پاي دردمندش را با دست فشرد. در سكوتي كه بر همه سنگيني مي كرد، نگاه‌هاي آرزومند به آهستگي و تنبلي نسيم گرم بر شاخه‌هاي درخت صحرايي مي‌نشست و كاملاً احساس مي‌شد كه مي‌خواهد با نيروي خود درخت خشك را آهسته آهسته از جا تكان بدهد و به آشپزخانه بفرستد. اين بار سكوت را راديو شكست:

«ريودوژانيرو ـ يونايتدپرس. امروز خبر رسيد كه در مسابقه‌ي بزرگ فوتبال كه قرار بود بين تيم‌هاي برجسته‌ي امريكا و شوروي به عمل آيد وقفه اي روي داده است. اگر چه هنوز از حقيقت قضايا اطلاع صحيحي در دست نيست اما طبق اظهار مقامات محلي اين وقفه به علت آن است كه يكي از تيم‌ها از شناختن داور بين المللي خوداري كرده است...»

اتوبوس آرام آرام مثل زورقي كه روي امواج نرم دريا به پيش برود، به راه افتاد. از مدت‌ها پيش جبهه‌ها مشخص بود، ديگر جمع‌آوري قوا لزوم نداشت. بهروز و درويش خود را از سنگر گرم و تنبلي‌آورشان بالا كشيدند. درويش لبخند زد و گفت:

ـ وقتي ديدند شكست مي‌خورند فوراً از شناختن داور خودداري كردند. كاملاً معلوم است كه اين كار را تيم امريكا كرده است . براي اينكه...

بهروز مثنوي را كنار گذاشت و چون مدت‌ها سكوت كرده بود اول سرفه‌اي كرد و بعد سخنان درويش را تأييد كرد:

ـ ... براي اينكه هميشه همينطور بوده است. امپر ياليسم يعني همين. نفت‌ها را كه مي بلعند، بازارها را كه در دست مي‌گيرند، ميدان فوتبال را هم مي خواهند قبضه كنند.

برادر بزرگتر و آقاي مهاجر به هم نگاه كردند و لبخند زدند: علاوه بر آنكه به ديوانگي آن دو مي‌خنديدند مي‌خواستند از پشتيباني و نيروي معنوي يكديگر اطمينان حاصل كنند. مازيار چشم‌هايش را بسته بود و حتي اندكي هم وضع خود را تغيير نداده بود، همچنان دراز كشيده و پاها را به رختخواب تكيه داده، اما «آه» آهسته از دهانش بيرون مي‌آمد. بلبل به خلاف ميل باطني‌اش گفت:

ـ آقاي مهاجر لطفاً صداي راديو را بلند كنيد تفسيرش را گوش كنيم.

خانم مهاجركه هواي توفاني را در رگبرگ هاي خوداحساس كرده بود برخاست وگفت: «من به آشپزخانه مي روم،كمك مادر» ودر اين حال نگاه مشكوكش از روي همه گذشت. گوينده‌ي راديو با حرارت غيرعادي و هيجان محسوس تقريباً فرياد مي‌كشيد:

ـ «تاثير اين واقعه در روابط بين المللي آشكار و واضح است. توپي كه قرار بود با آن بازي شود در حقيقت به مثابه وزنه‌اي بودكه مي‌توانست در كفه‌ي ترازوي سياست جهاني سنگيني خود را به نحو بارزي به اثبات برساند، و اگر چه هنوز معلوم نيست كه كدام كشور با خودداري از شناختن داور به بحران اوضاع كمك كرده است اما مي توان گفت كه روس ها بار ديگر نشان دادند...»

برادر بزرگتر راديو را خاموش كرد و به بلبل كه در مقابل عمل انجام شده‌اي قرار گرفته بود گفت:

ـ بفرمائيد! از اين بهتر؟ روس‌ها به محض اينكه ديدند شكست مي‌خورند توپ را به هوا پرتاب كردند، بعد هم گفتند داور را قبول نداريم. پس همزيستي مسالمت‌آميز همين است؟

بلبل، سرگشته جواب داد:

ـ شما كه مي‌دانيد، شما مي‌دانيد كه من در سياست وارد نيستم، آدم بي‌طرفي هستم، چرا از من مي‌پرسيد؟

ـ نه، از شما نپرسيدم، از اين آقايان پرسيدم، از آقاي بهروز خان و جناب درويش پرسيدم. جوابتان چيست؟

آقاي مهاجر گفت:

ـ ملاحظه بفرماييد، اين موضوع حتا در دادگستري هم سابقه دارد. يعني كساني كه در حقوق وارد باشند مي‌فهمند كه امريكا طرفدار عدالت است، چرا؟ براي اينكه مي‌توانست به تنهايي بازي را ادامه بدهد اما نداد... چون دموكراسي اين طور حكم مي‌كند، براي اينكه... براي اينكه در فوتبال اگر طرف حاضر نشد، ادامه‌ي بازي خيانت به عدالت است.

بهروز مجهز شد:

ـ خيلي خوب، من جواب شما را بدهم يا برادرم را؟ اين طور كه بحث نمي كنند... من تمركز افكارم را از دست مي دهم.

«شما» شكمش را لمس كرد و برادر بزرگتر كه شرارتش كم كم بيدار مي شد با صداي بلند گفت:

ـ جواب بنده را، جواب بنده را، آقاي اخوي! اين همه اردوگاه كار اجباري در شوروي چه مي‌كند؟ تا كسي جيك بزند مي‌برندش سيبري، يا تبعيدش مي‌كنند به كوههاي اورال. شكمشان كه سير نيست، كفش حسابي هم كه ندارند، مي‌ماند آزادي. آن هم كه ملاحظه مي‌فرماييد به چه وضعي در آمده است.

بهروز خونسردي خود را باز يافت و با لحن آخوندي كه از طلبه‌ي تازه‌كاري امتحان مي‌كند پرسيد:

ـ منبع اطلاعات شما چيست؟

مازيار آه بلندي كشيد و برادر بزرگتر كه صورتش سرخ شده بود و انگشتهايش را از خشم به صدا در مي‌آورد فريادكشيد:

ـ منبع اطلاعم؟ همه‌ي راديوهاي آزاد، همه‌ي روزنامه‌هاي ملي، عكس‌هاي حقيقي، فيلم‌هاي مستند...

ـ این‌ها حساب نیست، قلم دست دشمن است، این طور نیست؟

درویش معصومانه زمزمه کرد:

ـ چرا، همینطور است، قلم دست دشمن است.

بلبل، کاملاً به خلاف میلش، در سیاست وارد شد:

ـ از من نشنیده بگیرید اما به عقیده‌ي من شما اشتباه مي‌كنيد. ممکن است در این قضیه دست انگلیس‌ها در کار باشد.

آقاي مهاجر با علاقه سؤال کرد:

ـ چطور؟ يعني آنها بازي را عقب انداخته‌اند؟

ـ من نمي‌خواهم اظهار عقیده کنم، چون بي‌طرف هستم، فقط دنبال کار خودم مي‌روم، به کسي كاري ندارم، اما بعضي وقتها... يك جمله‌ي معروفي بود، تفرقه بینداز و...

آقاي مهاجر حرف او را تکمیل کرد:

ـ آه، بله... بینداز و حکومت کن. خيلي به دلم چسبيد. حتماً آنها انگولك كرده‌اند.

بهروز، بي آنكه توجه كند، با همان خونسردي به حرفش ادامه داد:

ـ شما بهتر است به حقايق عيني توجه داشته باشيد: ملاحظه بفرماييد كه اقتصاد ما سالم نيست، ارزمان خارج مي‌شود، جوان‌هاي ما را هوليود فاسد مي‌كند، مغازه‌هامان پر از اسباب‌بازي‌هاي امريكايي است. امپرياليست‌ها ديگر از اين بهتر چه مي خواهند؟ دخترها آدامس مي‌جوند و پسرها با كاپوت دنبالشان مي‌افتند...

برادر بزرگتر دست راستش را تهدیدکنان به جلو برد و با دست چپ آستین بهروز را گرفت و بلندتر داد کشید:

ـ به جهنم! به جهنم! به كوري چشم امثال شما كه براي خارجي‌ها كار مي‌كنيد و ازشان پول مي‌گيريد! همين خوب است، لااقل امنيت داريم، چند جور آزادي داريم، حرفمان را مي‌توانيم بزنيم، آقا بالاسر نداريم، مأمور مخفي گوشه و كنار مواظبمان نيست. اما در شوروي؟ سلماني كارآگاه است، شوفر كارآگاه است، مقاطعه‌كار و روزنامه‌چي كارآگاه است، دلاك كارآگاه است، فاحشه كارآگاه است، حتا رئيس پليس هم كارآگاه است.
بهروز كه از سنگيني و حتمي‌الوقوع بودن ضربه‌هاي برادر بزرگتر باخبر بود و در عين حال مي‌دانست كه نشان دادن ضعف، آتش جنگ گرم را تيزتر خواهد كرد كوشيد كه خود را از دست او نجات بدهد، به نوبه‌ي خود صدايش را بلند كرد:
ـ اينطور نيست! اين طور نيست! اينها افتراست، دروغ است. تو حق داري از منافع خودت دفاع كني، اين كاري است كه سرمايه‌داران در همه جاي دنيا مي‌كنند، اما من به خاطر انسانيت دفاع مي‌كنم، نه براي خارجي ها.

ضربه‌ي اول شتاب آلود و مبهم وارد آمد، اما قبل از آنكه دومين ضربه‌ي دردآور بر سر بهروز فرود بيايد، بلبل كه ظاهراً خود را از هر كوششي عاجز مي‌ديد ناگهان به آواز خواندن پرداخت و آقاي مهاجر ضمن آنكه به نظارت در امر آتش‌بس پرداخته بود و با دست‌هايش دو برادر را از هم جدا مي‌كرد بريده بريده گفت:
ـ خيلي خوب، استغفرالله! اينها همه به كنار. دست كم ما همه مسلمانيم. آنها مي‌گويند خدا نيست، استغفرالله! دين تريالك است، باز هم استغفرالله! آخوندها و كشيش‌ها را توي ماشين باري سوار مي‌كنند و به دريا مي‌ريزند، استغفرالله! اينها شوخي ندارد، اينها شوخي ندارد.

آقاي مهاجر مي‌دانست که با خوردن عرق موافقت کرده است و اکنون تعجب مي‌کرد که چرا احساسات مذهبي‌اش هردم رقيق‌تر مي شود و اشك آرام آرام از چشم‌هايش مي ريزد.

ـ آن وقت اگر بر ما مسلط شوند... اگر مسلط شوند حضرت معصومه را خراب مي کنند، امامزاده داود را به آب مي‌بندند، حضرت رضا را به توپ مي‌بندند، مگر نکردند؟ مگر نيستند؟ آن وقت مگر... مگر شما مسلمان نيستيد؟

همه، با اينکه نمي‌دانستند واقعاً چه هستند، سرشان را تکان دادند. تنها درويش زمزمه کرد:

ـ ما ماتريالیست خداپرست هستيم.

و برادر بزرگتر که اکنون تمام زشتي و بدي کارش را احساس مي کرد بغض کرد و چوب کبريتي را که لاي دندان‌هايش فشار مي‌داد شکست و چون مي‌ترسيد که خوردن عرق (کاري که آنقدر دوست مي‌داشت) به تعويق بيفتد سرش را بلند کرد و با قيافه‌اي پوزش‌خواه نگاهش به ديوار دوخت. آقاي مهاجر گفت:

ـ خيلي خوب، بچه‌ها... اگر اجازه مي‌دهيد، اگر اجازه مي‌دهيد شما را...

وقتي برادر بزرگتر بطري‌هاي عرق و پاکت پرتغال را به سرعت و چابکي از پشت کمد بيرون آورد به همه نگاه کرد و عبوسانه لبخند زد: آنها هم بغض کرده بودند.

در لحظاتي که ليوان هاي بزرگ از عرق پر مي شد و با احتياط و شتاب (که کاملاً بي مورد بود) ناگهان خالي مي‌شد و حتا قبل از آن،که آتش گفتگو گرم بود، مسعود در آشپزخانه به طرح نقشه هاي قهرماني براي فرار از خانه اشتغال داشت. براي اين کار لازم بود کليه‌ي راه هايي که مي‌توانست مورد استفاده قرار بگيرد به طريق هندسي روي کاغذ رسم شود و ساعت دقيق فرار و طرز مقابله با حوادث احتمالي به دقت تعيين گردد.

خانم مهاجر كه ناگهان همه‌ي زندگي خود را بيهوده و اطرافيانش را مردمي كسالت آور و شوهرش را پيرمرد تبهكار توبه‌شكني ديده بود به درگاه تكيه داده بود وخاموش، با لب‌هاي خشك وچشم‌هاي نمناك، به تاريكي نگاه مي‌كرد و بي‌اراده مادر را كه مثل پيچكي به دورش مي‌خزيد از خود مي‌راند.
مادر گفت:
ـ خوب، چه مي‌شود كرد؟ آخر جوانند، بهتر از اين است كه بروند بيرون بخورند.
خانم مهاجر بي آنكه تكان بخورد و يا سرش را برگرداند جواب داد:
ـ جوانند؟ ولي شوهر من كه پير است، پنجاه شصت سال دارد، او چرا؟ مگر به درگاه خدا توبه نكرده بود؟ مي‌دانم چرا بچه‌دار نمي شوم... براي همين است. او فقط مي‌خواهد مرا گول بزند. روزه مي‌گيرد، نماز مي‌خواند، زيارت مي رود، همه‌اش براي اينكه مرا گول بزند. يك ذره اعتقاد ندارد، اگر داشت...
ـ اما هنوز دير نشده است... خيلي‌ها بعد از سي چهل سال كه اين طرف و آن طرف گشتند يك دفعه آبستن مي‌شوند. شما مگر چند سال داريد؟ ماشاءالله جوانيد، هنوز بايد اميد داشته باشيد.
ـ ... اگر داشت من آبستن مي‌شدم. بدتر از اينها: من خيلي خوب مي‌فهمم كه اصلاً دلش بچه نمي‌خواهد. همه حرف‌هايش ظاهري است. چطور ممكن است؟ برايش فرق نمي‌كند، برايش... فرق نمي‌كند...
مادر به مسعود نگاه كرد. مسعود همچنان روي هاون سنگي بزرگ آشپزخانه نشسته بود يا، صادقانه تر، در آن فرو رفته بود و ظاهراً به نظر مي‌رسيد كه بيرون آمدنش آسان نخواهد بود. در اين لحظه مسعود در خيابان تاريك و درازي قدم مي‌زد و زوزه‌ي سگ‌ها را مي‌شنيد، اما قبل از آنكه بتواند به موقع خودش را نجات بدهد به پاسباني برخورد كه مي‌خواست او را به كلانتري جلب كند. مجسمه‌ي خانم مهاجر كه هنوز به درگاه چسبيده بود شايد همان احساسي را داشت كه مردان بدبخت تاريخي، در ميدان‌هاي فراموش شده و

دورافتاده‌ي شهرها، در آرزوي روز پرده‌برداري دارند. مادر كه از سرما خوردن دوست خود بيم داشت، چادر او را كه نزديك بود بيفتد باز بر سرش كشيد. خانم مهاجر تشكر كرد و مسعود دنبال پاسبان به راه افتاد. مادر گفت:

ـ شما فكر مي‌كنيد اگر بچه داشتيد خيلي راحت بوديد؟ خودتان مي‌بينيد كه من چه مي‌كشم. يك دقيقه با هم نمي‌سازند. از روزي كه اين خانه را ساخته‌اند بدتر شده‌اند، روز به روز بدتر مي‌شوند، نمي دانم چرا. مگر من چه گناهي كرده بودم كه حالا بايد كفاره‌اش را پس بدهم؟ سال‌هاست، سال‌هاست همينطور... اگر پدرشان زنده بود...

ـ اما فكرش را بكنيد، باز هم سرتان گرم است. درست است كه يك دقيقه راحتي نداريد اما... آخ! راستي شما چقدر مهربان هستيد. هر چند كه حالا ديگر مهربان هم نباشيد براي من فرقي نمي‌كند، ولي... خوب، ما هر جا رفتيم مثل شما نديدم. صاحبخانه اينطور باشد، دست و دلش باز باشد، با مستأجرها مثل برادر، اهل رفت و آمد، اصلاً گير نمي‌آيد. من متعجبم، چرا، چرا شما اين كارها را مي‌كنيد؟

ولي خيلي زودتر از آنچه پيش بيني مي‌شد تعارفات آرام گرفت و احساسات گرم مادرانه اي كه ناگهان در دل خانم مهاجر پديد آمده بود جاي خود را به همان خشكي و كينه توزي سابق داد. درست است كه در اين خانه همه با هم چنان دوست بودند كه تصور مي‌رفت اعضاي خانواده‌اي دور هم جمع شده‌اند، اما مازيار البته جوان مرموزي بود و نمي‌خواست ديگران را به اطاقش راه بدهد و تمام اين قرائن نشان مي داد كه كاسه اي زير نيم كاسه اش هست. خيلي خوب، ملاحظه بفرمائيد، اين اتاق اوست، رو به روي آشپزخانه است، پشت شيشه‌اش را كاغذ سياه چسبانده است. معني اين كار چيست؟ بعد هميشه در اتاقش را قفل مي‌كند. چرا؟ و مي‌دانيد، آن شب هيچكس در خانه نبود، شب تاريكي بود، من در اتاقم نشسته بودم و خياطي مي‌كردم، زير لب براي خودم آواز مي‌خواندم. آقا هنوز نيامده بود و دلم شور

مي‌زد. نمي‌دانم چرا وسواس گرفته بودم كه آقا ممكن است با ماشين تصادف كند. خيلي مي‌ترسيدم، چون اگر او... من تنها مي‌ماندم. بلند شدم و راديو را روشن كردم. حوصله‌ام سر رفت، باز رفتم سر خياطي. به ياد پدرم افتاده بودم. چقدر سال پيش بود؟ مادرم را اصلاً به ياد نمي‌آوردم چون وقتي كوچك بودم مرده بود. برادرهايم هر كدام به گوشه‌اي رفته بودند. خواهرهايم شوهر كردند و خدا به هر كدامشان سه چهار تا بچه داده بود. اما من از هيچكدام خبر نداشتم. هيچكس برايم كاغذ نمي‌نويسد. بعد يادم آمد كه آن روز آقا آمده بود با من عروسي كند. همان روز هم سرش مو نداشت، اما از حالا لاغرتر بود. شب عروسي دهنش بوي عرق مي داد. پدر من حجه الاسلام بود، با همه چيز موافق بود غير از اين يكي. بعد شبي كه پدرم مرد يادم آمد. توي تابوت به من مي خنديد. سر قبرش چقدر گريه كردم، چقدر زاري كردم. يك دفعه شنيدم صداي پا مي آيد: مازيار بود. با يك زن خيلي خوشگل، خيلي جوان تر از من، آهسته رفتند بالا، من ديدم، من ديدم.
مسعود پيش خود استدلال مي كرد:
ـ ... نه تنها به كارهاي عاديم نمي رسم، بلكه تمام استعدادم از ميان مي رود. اما وقتي براي خودم آزاد بودم... چقدر خوب است، چقدر خواستني است. آدم صبح از خواب بلند شود، دست و رويش را بشويد، حالا صبحانه نيست به جهنم، چاي به درد مي خورد؟ عوضش كار مي كند، مسئله حل مي كند، بعد مي رود سركارش. اول دبيرستان، بعد دانشكده و بعد هم مركز تحقيقات علمي. آنجا همه‌ي وسايل آماده است، از طرف دولت. تئوري ها را عمل مي كند، ظهر يك ساندويچ كوچك مي خورد كه نه وقت بخواهد و نه پول زياد، باز بعدازظهر كار، شب كار خارج براي ادامه‌ي زندگي... ديگر من به هيچكس احتياج نخواهم داشت، به ميل خودم زندگي مي كنم، در يك جاي ساكت... ساكت... ساكت و تنها، با خيال راحت به همه چيز نگاه مي كنم. اول از درخت سيب شروع مي كنم. درست است كه نيوتون يك بار آن را ديد

و تئوري خود را كشف كرد، اما بعيد نيست من چيز تازه‌اي بفهمم. مثلاً... الان كه روي هاون نشسته‌ام دقيقه به دقيقه بيشتر در آن فرو مي روم، چرا؟ حتماً قانوني در كار است، حتماً يك موضوع فيزيكي در ميان است. اما با اين شلوغي، با اين پدرسوخته ها، با اين ديوانه ها چطور مي توانم آن را قانون را اختراع كنم؟ پس تصميم گرفتم. محرز شد. از فرصت استفاده... بي سر و صدا... در تاريكي فرار...

در اتاق ناگهان باز شد و روشنايي تندي كه از آن بيرون افتاد با روشني آشپزخانه در هم آميخت و همراه با سر و صداي درهم و برهمي سه نفر بيرون آمدند. چشم هاي خانم مهاجر برق زد و تنش لرزيد. مادر با شتاب او را به درون آشپزخانه كشيد. خانم مهاجر گفت:

ـ آه! مست كرده، درست مثل آن شب... تا حالا دوباره اينطور شده، من از چشم هايش فهميدم.

مادر بيم زده او را نگاه كرد و در آشپزخانه را بست:

ـ اينطور بهتر است، ما را نبينند بهتر است.

خانم مهاجر يك دفعه نيرويش را از دست داد و مثل آواري فرو ريخت. مادر كه او را با اعجاب نگاه مي كرد حس كرد كه در برابر خود موجودي را مي بيند كه به اندازه‌ي خودش ضعيف است. موجودي كه براي او تاكنون پناهگاه محكمي بود اكنون رو به ضعف مي رود. يك لحظه دور و برش را نگاه كرد و باز احساس كرد كه در درون خودش نيز چيزي كم مي شود. پيدا بود كه او نه تنها از اين آگاهي قوت نيافته است، بلكه بيش از پيش به ضعف خود اطمينان مي يابد. مسعود دندان هايش را سخت به هم فشرد.

در اطاق، بوي تند عرق هوا را سنگين كرده بود و ديدن بطري هاي خالي، احساسي تهوع آور و مشئوم مي داد. بلبل، كه براي حفظ آثار هنري خود از حنجره‌اش مثل مادري مواظبت مي كرد، امشب نيز معذرت خواسته بود و يادآور شده بود كه يك خواننده‌ي راديو كه به هنر و خودش علاقمند است

نبايد عرق بخورد و سيگار يا چيز ديگر بكشد. اما عجيب اين است كه نه تنها هوشيار نبود، بلكه از اثر دود سيگار و بوي عرق به گيجي احمقانه‌اي دچار شده بود و مثل مرغ مسمومي پرپر مي‌زد. بهروز در جاي خود نشسته بود و عرق در درونش بيداد مي‌كرد. به نظر مي رسيد كه اكنون همه چيز برايش بي تفاوت شده است و نه فقط مسائل بغرنج سياسي، بلكه وجود مرشد محبوبش نيز برايش بيگانه است. بي آنكه حرف بزند يا تكان بخورد، سرش را بالا گرفته بود و خيره به جلو نگاه مي كرد. نه آهي، نه اشكي، يكباره بر جاي خود خشك شده بود. برادر بزرگتر در جاي خود مي‌لولید و از اينكه با خوردن آن همه عرق هوشيارتر از سرشب شده است، عصباني بود و پيش خود مي گفت كه تمام اين كارها بچگانه بوده است و بايد از نو شروع كرد. و نصف عرق ها آب بوده است. اما در اين ميان تقصير از كيست؟ از نگاه هاي خشم آلود و كينه جويش كه متناوباً به بهروز و بلبل مي افتاد معلوم بود كه يكي از آن دو را در اين افتضاح و مسخره بازي مقصر مي داند.

در همين موقع آقاي مهاجر و درويش و مازيار كه در آشپزخانه را بسته ديده بودند، در ميان راهرو دور هم تاب مي خوردند. آقاي مهاجر به وضع غريبي درآمده بود: ظاهراً شبيه توپ بسيار بزرگي بود كه بادش آهسته آهسته خالي شود و از طرف ديگر آهسته آهسته بادش كنند. درويش كه عرق كرده بود با صورت سرخ و چشم هاي باد كرده آرام آرام اشك مي ريخت. قيافه‌ي مازيار به نحو رقت‌آوري محجوب مي نمود، اما در حركاتش گستاخي و شرارتي به چشم مي خورد كه اين حجب مفرط را موهن جلوه مي داد.

آقاي مهاجر با صداي دگرگون شده گفت:

ـ ... آن وقت شما بغلش كرديد و گفتيد «جونم». خيلي مكش مرگ ما گفتي، گفتي : «ج... ونم» بعدش او دست انداخت گردنتان، خيلي خودماني جواب داد: «چي مي‌گي؟» ببين، مازيار، اين رسم دوستي نيست، مستي و راستي، بايد او را به من يكي نشان بدهي... خيلي خوشگل، خيلي جوان...

من توي اداره از اين چيزها زياد ديده‌ام، همه اش سر و كارم با اينجور چيزها است. زن مي آيد مي گويد مرا طلاق بده، چرا؟ شوهرم مردي ندارد... ولي خوب شما فكر مي كنيد تقصير كدام يك از ماست؟ من يا زنم؟ هنوز... هنوز دكترها نفهميده اند. بعد مرد مي آيد، چرا؟ زنم آبستن نمي شود. دختر مي آيد، چرا؟ خاطرخواه شده ام ولي مي خواهند به كس ديگري شوهرم بدهند. صاحبخانه مي آيد، چرا؟ يك مستأجر داشتم، قدش دراز بود، موهايش بور بود، پايش عليل بود، طبقه‌ي سوم مي نشست، دانشجو بود، خانم مي آورد توي خانه... آن وقت من يكي يكي آنها را راه مي اندازم، اينطور... ببين، كو، كجا گذاشتم؟ يك پرونده‌ي دو هزار ورقي بود، بعد... نه، همين حالا نشانت مي‌دهم. بيا برويم پائين...

درويش دست او را گرفت و زمزمه كرد:

ـ حالا وقتش نيست. شما قرار بود تكليف مرا معلوم كنيد. من چرا اينطور هستم؟ اصلاً حوصله‌ام سر رفته است. دلم از همه چيز به هم مي خورد. اينقدر از اين بهروز بدم مي آيد، پسره‌ي احمق، با آن مثنوي خواندنش. يك وقتي بود كه ما همه كمونيست بوديم، خيلي چيزها را قبول داشتيم، خيلي چيزها را هم قبول نداشتيم. اما، باور كنيد، كار مي كرديم. من به تنهايي، خودم، از دل و جان. حالا من نمي دانم چه كار كنم. ماتريياليست خداپرست شده ام! مثنوي... يك دنيا، مولوي... يك آدم گنده، يك غول. اما به ما چه؟ به اين بهروز احمق چه كه همه چيز را باور مي كند. يك ذره اعتقاد... به اندازه‌ي يك بال مگس... به هر كس و هر چيز، دلم براي يك ذره اعتقاد پر مي‌زند، اعتقاد به هر چه مي خواهد باشد: بنگ، خانقاه، عرق، ماشين ها، گذشته، آينده، اين بلبل پدر سوخته، داور بين المللي... اما مطمئن نيستم كه خودم باشم كه با شما حرف مي زند. فقط يكي... آخ، فقط تو، آقاي مهاجر، پدر من. يا مازيار... من كه مست نيستم اما نمي فهمم. شما ببخشيد، شما مرا به جوانيم ببخشيد. بيائيد برويم توي اتاق مازيار، آنجا چند دقيقه، يك ربع،

وقت صرف من بكنيد، اين مسأله‌ي زندگي را براي من حل كنيد... براي من گريه كنيد، من دارم پير مي‌شوم،من دارم پير مي شوم...
مازيار به هر دو تعظيم كرد و همانطور كه تلو تلو مي خورد به طرف اطاقش رفت. در اتاق را باز كرد و گفت:
ـ آخ! شما؟ بفرمائيد. من پايم خوب شد، ديگر درد نمي كند... خيلي خوب، بفرمائيد، اين اطاق من مگر چه چيز مهمي دارد؟ مطمئن باشيد، مطمئن باشيد مثل اتاق خودتان است. اما دلم مي خواهد بزرگواري كنيد، بفرمائيد، من اهل عمل هستم. بيائيد، بيائيد، اينجا بهتر مي شود به مسأله‌ي زندگي خنديد. شما مي خواستيد برايتان تار بزنم؟ حتماً مي زنم. اين هم چراغ، روشن شد. خواهش مي كنم، آه... تعجب كرده‌ايد! اين؟ بله، گوش كنيد: اين موش چقدر ناقلاست .
آقاي مهاجر و درويش به دقت خيره شدند: به انتهاي سيم برق، نزديك لامپ، نخي بسته بود كه آن را به دم موش لاغر و كثيفي گره زده بودند. موش آويزان با تفنن تقلا مي كرد، مازيار با نوك انگشتش موش را قلقلك داد و بعد دست هايش را با شادي به هم كوفت و مثل بچه‌اي جست و خيز كرد و در ميان خنده گفت:
ـ اين موش، درست نگاه كنيد چقدر ناقلا است. درست است كه لاغر است، اما كله اش، هوشش... زياد! سه شب پيش، ببينم من در دفتر خاطراتم يادداشت كرده‌ام؟ خيلي خوب، سه شب پيش... آمده بود كه مرا اذيت كند، از طبقه‌ي اول. شما كه وارد هستيد، آقاي درويش، اينجور موش ها هميشه از طبقات پائين مي آيند. من اهل عمل هستم. ببينيد: اختلافم با شما در اين است كه اگر چه نمي دانم آينده ام چه خواهد شد، زندگيم چه خواهد شد، اگر چه در اين دنيا... ملاحظه مي فرماييد شما خودتان از من دوري مي كرديد، اگرچه تنها هستم، اما به بعضي چيزها اعتقاد دارم. براي همين است كه گريه نمي كنم و گاهي تار مي زنم. من به مردم عادي و بدبخت كه فقط

زندگي مي كنند... چون كه ما زندگي نمي كنيم، امثال ما زندگي را تماشا مي كنند... من به آن آدم هاي گمنام عقيده دارم، كه عائله دارند، كه بايد شب زن و بچه شان را نان بدهند... خوب چه مي گفتم؟ آه، اينكه مثلاً من به موش اعتقاد دارم. پيش خودم مي گويم: اين موش هم موجود جان داري است، لاغر و زردنبو هم كه هست، تا اينجا مثل خودم، حتماً درس زبان مي خواند، شايد سال هاست، چطور و كجا؟ البته جايي كه ما نمي دانيم. بعد مي گويم: او هم تنها است والا همه چيز را نمي گذاشت و فرار نمي كرد، براي اينكه بيايد سر وقت من... ولي چرا مرا اذيت مي كرد؟ همين...
مسأله‌ي زندگي همين است. اگر شما مي خواهيد در عرض يك ربع آن را حل كنيد، البته مختاريد، اما من ديشب او را گرفتم... چرا؟ براي اينكه در عرض يك هفته با يك سال، شايد بتوانم، شايد بفهمم زندگي چيست ... ولي مگر چقدر موش در دنيا هست؟
آقاي مهاجر نشست و سر تاسش برق زد. درويش كه همچنان گريه مي كرد به گوشه اي رفت و به روي خود خم شد. مازيار آه كشيد و با اندوهي كه جاي شادي يك لحظه قبلش را گرفته بود به حرف خود ادامه داد:
ـ هر كس جاي من بود او را مي كشت يا به گربه مي داد كه قورتش بدهد. اما من گفتم بايد او را زجر داد، شكنجه داد ... آخر شب بلند شدم و با فندك سبيلش را سوزاندم. بيچاره، يك كمي از لبش در اين گير و دار كباب شد و صبح كه بيدار شده بودم دلم به حالش سوخت، آن را با مركوركرم معالجه كردم ... اينطور است، اينطور است كه من مي گويم بايد به خيلي از چيزها اعتقاد داشت ...
آقاي مهاجر كه مثل مجسمة بوداي پير و پر خورده اي به روي زمين پهن شده بود با شگفتي به دنبال كردن حركات موش پرداخت. درويش روي تنها صندلي اتاق كه چوبي و از كار افتاده بود نشست و به مازيار نگاه كرد. مازيار

تارش را برداشت و آن را مثل كودكي در بغل گرفت، كمي سرش را نوازش كرد، بعد روي رختخواب نشست و «ماهور» هواي سرد يخ زده را شكافت. درويش گفت:

ـ نه، شما نگفتيد، با اين موشتان ... تو هم خودت را گول مي زني. اما من چقدر تار را دوست مي دارم. فقط مي ماند اينكه چرا اينقدر از همه بدم مي‌آيد... مثلاً دلم مي خواهد مثل برادرم بودم، چقدر خوب بود ... مرتب اصلاح مي كند، غذا مي پزد، بي طرف است، يعني اينكه همه چيز را قبول دارد. خيلي خوب، او راحت است. شب به محض اينكه مي خوابد صداي خرخرش بلند مي شود، اينطور: خور خور! خور خور! ولي چرا من بايد اينقدر بدبخت باشم؟ تو اهل عملي، مسخره نيست؟ اهل كدام عمل؟ چه عملي؟ شايد اينكه درس مي خواني برايت سرگرمي خوبي باشد، تو هم زنده‌اي ... معلوم است. اما مرا كشتند. آخ، كشتند اين ماشين ها، اين بلبل، اين صاحبخانه ها كه اينقدر مهربانند و خود من كه همه را گول مي زنم و اين بهروز ... حالا شما جمع شده ايد كه من گريه نكنم؟ مادر، اگر مادرم زنده بود، واي ... آن وقت ها كه بچه بودم، سرم را روي دامنش مي گذاشت، موهايم را به هم مي زد، ماچم مي كرد، دستش چه گرم بود، دستش چه مهربان بود ... حالا اگر مادرم زنده بود سرم را توي دامانش مي گذاشت و برايم لالايي مي گفت. لالايي مي گفت، بعد ماچم مي كرد، دست به سرم مي كشيد. آن وقت من مي گفتم: «مادر، پير شده ام! پير شده ام و خوابم مي آيد» ... وقتي دستش را به بدنم مي گذاشت پرخون مي شد. داد مي زد، مي شنوم، آه، مي شنوم، داد مي زند: «كشتيد، پسرم را شما كشتيد، شما همه تان! خدا از سر هيچكدامرتان نگذرد!» ... بعد من خوابم مي برد، خوابم مي برد... «پسر نازنينم را... او را كباب كرديد، او را مثل يك موش سياه آويزان كرديد.» ... بعد من مي گفتم: «مادر .... او را كباب كرديد.» ... آن وقت خوابم ... خوابم مي برد.

اينك صداي تار بلندتر شده بود و درويش حقيقتاً به خواب رفته بود. موش آويزان كه از زير و بم صداي تار به هيجان آمده بود سخت تقلا مي كرد و با خود لامپ را حركت مي داد و سايه اش دور اتاق، مثل بندباز ماهري، تاب مي خورد. آقاي مهاجر به تندي نفس مي زد و شكمش مرتباً به جلو و عقب مي رفت. اما خيلي زود، پس از يك دوره سكوت و آرامي، بار ديگر به طغيان مستي دچار شد. به نظرش رسيد كه تمام اين كارها در صحنه‌اي به وقوع مي پيوندد و او كه خود يكي از بازيگران است در ايفاي نقش خويش تعلل ورزيده است. ناگهان برخاست و وحشيانه درويش را از خواب بيدار كرد. مازيار ناچار تار را كنار گذاشت. آقاي مهاجر بلند و با حرارت گفت:

ـ خيلي خوب، شما بچه هاي من، قبول كردم. اما همه‌تان ديوانه ايد... اين كارها چيست؟ من هيچ سر درنمي آورم. آن روزها كه ما عرق مي خورديم، دست آخر يا مي رفتيم پيش زنمان يا مي رفتيم سراغ رفيقمان، من اغلب پاي منبر پدرزنم مي نشستم. هيچ اين حرف ها نبود، هيچ گريه نمي كرديم. حالا چه خبر شده است؟ مثل سگ از زنم بدم مي آيد، از ريختش، درست مثل ميمون... من گاهي فكر مي كنم به چه درد مي خورد اگر از اين بوزينه بچه دار بشوم. اما بعد خودم را نفرين مي كنم. نمي دانم چطور حاليتان كنم... خيلي فهماندنش مشكل است. من هم زنم را دوست مي دارم و هم دوست نمي دارم، هم دلم بچه مي خواهد هم نمي خواهد. اما زنم ... فقط دلش بچه مي خواهد. يك روز نشده است كه خيال كند بچه نمي خواهد. همين خيلي مهم است، چرا؟ براي همين مرا خر مي كند، مثل سگ به دنبال خودش مي كشد: قم برويم دعا كنيم. كربلا برويم روزه بگيريم، سر تاس بنشينيم زور بزنيم، پيش دكتر برويم ... آخر حد و حساب دارد! ببينيد، آن وقت من در همان حالي كه برايش دلسوزي مي كنم ازش متنفرم و هر وقت كه به ياد بچه مي افتم دلم به هم مي خورد. بعد ذوق مي كنم، بعد كيف مي كنم، بعد توبه مي كنم كه چرا اين فكرها به سرم زده است. فكر مي

كنم يك شب خوابيده‌ايم، يك دفعه يك بچه‌ي چهل ساله‌ي ريشو از شكمش مي آيد بيرون و به من مي گويد: «بابا جون، سلام.» آخ! پشت دستم را داغ مي كنم و بعد زور مي زنم تا بلكه چهار سالش بشود، بعد چهار ماه، بعد يك تكه گوشت ... آن وقت هر شب گريه مي كنم، اين تكه گوشت وارث من، بچه‌ي من، از خون و گوشت من ... ولي خوب، نه تقصير من است نه تقصير زنم، تقصير نطفه است، توي تاريكي ... چشم به راهش مي مانم. آنقدر ... آنقدر كه خودش، زنم ... مي گويد «بخواب».

مازيار از روي رختخواب برخاست و چون نتوانست تعادلش را حفظ كند دستش را به ديوار گرفت. همه جاي بدنش مي سوخت. از كنار آقاي مهاجر و درويش كه ايستاده بودند اما مثل دو قطب آهن ربا دائم همديگر را جذب و دفع مي كردند گذشت و سرش را از در بيرون برد و راهرو را نگاه كرد:

آشپزخانه تاريك بود، اما بوي غذا از آن بيرون مي آمد و در هوا پخش مي‌شد.

مازيار باز به ميان اتاق برگشت. آقاي مهاجر و درويش نامفهوم و نامربوط زمزمه مي كردند. مازيار همانطور كه تكان مي خورد گفت:

ـ بچه ها ... نه، آقايان!

درويش آهسته پرسيد:

ـ با من هستي؟

ـ نه، با هر دو، با آقاي مهاجر ... هيچكس توي آشپزخانه نبود.

ـ نبود؟

آقاي مهاجر دستش را به شانه‌ي مازيار زد:

ـ رفته‌اند توي اتاق، حتماً بحث مي كنند.

مازيار به هر دو نگاه كرد. مثل اينكه مي خواست حرفي بزند اما مرد بود. كمي پا به پا كرد، بعد گفت:

ـ اين مسأله‌ي زندگي كه شما اشاره كرديد، با اين موش زجر كشيده، با آن زن خوشگل و چاق و جواني كه مي گوييد من به خانه آورده ام، با آن پدرها

كه كار مي كنند و براي پسرهايشان پول مي فرستند، همه‌ي اينها ... ببينيد، چطور مثال بزنم؟ مثل دانه‌ي تسبيح به هم مربوطند. اگر يكيشان را كسي بفهمد، بقيه را ... بقيه، مثل موم توي دستش ... اما يك چيز هست كه شما هر دو مي دانيد، اينطور نيست؟ ها... شما...

درويش سرش را تكان داد:

ـ من؟ نه، هيچ چيز نمي دانم.

آقاي مهاجر گفت:

ـ با اين حال، معلوم است، معلوم است.

ـ ... خيلي خوب، نمي دانيد ... پس نمي دانستيد؟ آه، حالا راحت شدم. من ... ببينيد، تاكنون نتوانسته ام نظر كسي را جلب كنم، نه به خودم، نه به افكارم. هر كار كرده‌ام مصنوعي جلوه كرده است، در حاليكه طبيعي تر از آن ... طبيعي تر از آن براي من امكان نداشته است. مثلاً همين واريس را مثال مي زنم: خيلي خوب، درد مي كند، دكتر گفته است، اما كسي باور نمي كند، مي گويند اين هم يك نوع لوس بازي است. يا اين موش، خيلي طبيعي است، آدم از كسي كه اذيتش كرده انتقام مي گيرد. اما هيچكس ... براي همين است كه من اسرارم را توي اين چمدان ها و كيسه ها كه ملاحظه مي كنيد از چشم ها پنهان مي كنم. البته چيزهاي عجيبي است: سر يك مرده؟ ممكن است ... مواد مخدره؟ بله، همه چيز امكان دارد باشد ... ولي من قصد ندارم شما را تحريك كنم. آن وقت در را مي بندم و با كسي رفت وآمد نمي كنم، براي اينكه تمام اين چيزها براي آنها ... لوس و خنك ... شايد هم بي مزه است. من مي ترسم... مي ترسم يك روز براي خودم هم ... اگر مصنوعي بشود، آن وقت چكار كنم؟ ولي زن، مثلاً زن را مثال بزنيم...

آقاي مهاجر حرف او را قطع كرد و در حاليكه با دست هايش به تجسم فضائي قضيه كمك مي كرد:

ـ كدام يك؟ همان زن چاق و بلندقد و خوشگل و ... جوان؟

ـ كدام؟ او؟ دروغ بود، دروغ است، نمي دانم كدام زن را مي گوئيد، اما از همان دروغ هاي بدي بود كه براي من ممكن است دربياورند. حاضرم قسم بخورم، به شرافت ... آخر چطور من با اين پاي عليل ... از طرف ديگر من با زن مخالفم. اينجا حساب روحيه در كار است، ولي نه تمام زن ها و در عين حال تمام زن ها... يعني چه؟ باز از آن افكاري است كه توجه كسي را جلب نمي كند. خيلي ساده: دخترعموي مرا برايم نامزد كرده‌اند، كوچولو، چادر سر كن، و شايد هم بعد خانه دار بشود. ما ه به ماه كاغذ مي نويسند كه پس تحصيلات شما چطور شد؟ من مي دانم چرا مي نويسند، براي اينكه او را هل بدهند توي بغل من. اما تصديق كنيد نمي توانم او را دوست داشته باشم، با اين افكار ... با اين كله، جور در نمي آيد... سه چهار سال است كه او تصديق مي گيرد و من هم در كلاس هاي دانشكده ... يعني از پله هاي دانشكده بالا و پائين مي روم ... ولي عوضش، مادرم را خيلي دوست مي دارم ... آن زن هاي دهقان را كه اصلاً نمي شناسم و در دهات دوردست زحمت مي كشند دوست مي دارم، چون بار زندگي ... روي دوش آنها است، براي پسرهايشان پول جمع مي كنند، پول ... شما آقاي درويش بايد بهتر بدانيد، اينجا مسأله اقتصادي پيش مي آيد ...

درويش ناليد:

ـ اينها ... همه‌اش چرند است. تو هم، تو هم نمي تواني درد مرا دوا كني. فقط مادرم ... تو خودت بدبخت تر ... و بيچاره تر ...

آقاي مهاجر كه فقط به ياد داشت كه مازيار حاضر به سوگند خوردن نشده است ناگهان فرياد زد:

ـ پس دروغ بود؟ من قربان تو ... مرا بايد عفو كني ... اين زن عفريته‌ي من، اين آوازه خوان قديمي ... اين پتياره، تقصير او بود، تقصير او بود ...

مازيار او و درويش را به طرف در هل داد. نگاه كنجاو و حيله‌گر موش آنها را دنبال كرد. مازيار گفت:

ـ خيلي خوب، من مي بخشم ... مي بخشم. من هميشه بخشيده‌ام، اما كسي نفهميده است چه مي گويم. من حاضرم همه چيز را ثابت كنم، من حاضرم در چمدان ها و كيسه هايم را باز كنم ... تارم را مي بخشم: اين تار مال شما، ولي چه فايده دارد؟ تمام بار زندگي، تمام آن سختي ها ... روي دوش پدر من، و آن زن ها و آن آدم هاي ناشناس ... و همسايه ها ... و مادر و كاسب هاست. ما ول معطليم، برايشان پشت كرسي ... بحث مي كنيم و مقاله مي خوانيم ...

آقاي مهاجر و درويش به ميان راهرو رسيدند. مازيار چراغ اتاقش را خاموش كرد و به آنها پيوست. اكنون راهرو در تاريكي غليظي فرو رفته بود. و تنها نوري كه از اتاق صاحبخانه مي آمد قسمتي از آن را روشن مي كرد. درويش را با دستمال اشك هايش را پاك مي كرد. آقاي مهاجر با مشت به دو طرف شكمش مي كوبيد و تهديدكنان رو به اتاق صاحبخانه كرده بود و داد مي زد:

ـ تو اينجا هستي! آهاي حجه الاسلام! تو دروغگو ... تو عفريته ... براي پسر من، براي نجيب ترين ... و بهترين ... جواني كه در اين دنيا ... ممكن است باشد حرف درآوردي! او جلب توجه كسي را نكرده است. همه را دوست مي دارد، نامزدش درس مي خواند، ولي همه او را مسخره كرده اند. آن وقت تو ... بيست سال است پدر مرا درآوردي، بيچاره ام كردي، فردا طلاقت مي دهم، تو درست مثل همان سوسنه‌ي جادو هستي كه شاه صفي را گول زد، بدبخت! از ريختت عقم مي گيرد. با آن شكم چروكيده ات چطور مي خواهي آبستن شوي؟ زشت! دو به هم زن! زن هاي دهاتي ... نه تو، نه تو ... بايد بميري، بايد مثل ميمون ... مثل موش مازيار بميري...

اتاق صاحبخانه در مقابل اين توفان تهديد همچنان دربسته و بي جواب و ساكت ماند. درويش و مازيار آقاي مهاجر را كشان كشان به طرف بهار خواب بردند. آقاي مهاجر فرياد مي زد:

ـ همين امشب طلاقت مي دهم!

هنوز در راهرو بودند كه از پله ها صداي سنگين و لخت پايي برخاست. هر سه ايستادند و در تاريكي چشم هايشان را خيره كردند. آقاي مهاجر مثل كودكي كه در انتظار اسباب بازي است ساكت شد. چند لحظه گذشت و بعد، مسعود، خسته و گيج در حالي كه تلوتلو مي خورد و كتاب هايش را در دست داشت به راهرو رسيد، درويش پلك هاي مرطوب و خسته اش را به هم نزديك كرد:

ـ كيست؟ يك مست ... هر كه هست...

مازيار سرش را جلو آورد:

ـ مست است، اما چرا راه نمي رود؟

مسعود پيش خود زمزمه مي كرد:

ـ فقط اشتباه كردم كه از آن گودال پريدم، تا آنجا همه چيز درست درآمده بود، مطابق نقشه، اما ... لازم نبود، لازم نبود از آن گودال بپرم. آن پاسبان ... به من توجهي نداشت، از كجا مي دانست فرار كرده‌ام؟

آقاي مهاجر چند قدم به جلو برداشت و گفت:

ـ گربه است؟ اما نه، حرف مي زند، به زبان خودمان...

درويش خودش را به مازيار چسباند:

ـ مسعود است، اين وقت شب؟

مازيار گفت:

ـ همه چيزشان خراب شد ... شامشان، خربوزه شان، همه را حرام كرديم، تقصير ماست...

مسعود فكر مي كرد:

ـ تقصير خودم بود ... معلوم بود كسي كه از آن گودال بپرد، عينكش ... عينكش...

درويشناليد:

ـ آه، مازيار ... تو چه مي گفتي؟ تقصير ماست؟ چرا؟ پس مادرم ... مادرم ...
آقاي مهاجر ناگهان خندهٔ ديوانه‌وار و در عين حال نشاط آوري كرد و به طرف مسعود دويد. درويش و مازيار هم در پي او دويدند؛ گويي امكان نداشت كار ديگري بكنند و اين كار اجتناب ناپذير بود و بيشتر از آن جهت لازم بود كه بدون قرار قبلي و بي آنكه كسي پيشنهاد كند به ذهنشان رسيده بود. مسعود را تقريباً به روي دست بلند كردند. مسعود كه غافلگير شده بود با وحشت فريادي زد، كتاب هايش به روي زمين افتاد و در چشم هايش كه اكنون بي واسطه‌ي عينك پيدا بود حال نامفهوم و گنگي پديد آمد.
آقاي مهاجر و شركايش با غنيمتي كه بر سر دست داشتند به طرف بهارخواب رفتند. در همين وقت موش سياه و لاغر و كثيفي، بي آنكه ديده شود، از اتاق مازيار بيرون جست و به طبقات پايين گريخت. مسعود كه تازه متوجه قضايا شده بود تقلا مي كرد و فرياد مي كشيد، و در عين حال با خود در جدال بود: «غير از اين ... غير از برگشتن... با اين چشم ضعيف، چطور، چطور مي‌توانستم ادامه بدهم؟»
اين بار، در اتاق صاحبخانه باز شد و همه (غير از بهروز و خانم مهاجر كه اولي همچنان ساكت نشسته بود و به جلو رويش نگاه مي كرد و دومي مثل توده خاكي كه از آوار باقي بماند گوشه‌ي اتاق روي هم انباشته شده بود) بيرون آمدند. مادر نگاهي به آشپزخانه انداخت و جيغ كشيد:
ـ واي! پس مسعود كو؟ پس مسعود ...
بلبل گفت:
ـ زود باشيد، آنجا ... روي بهارخواب ...
برادر بزرگتر در تاريكي با نگاه خشم آلودي بلبل را دنبال كرد. آسمان عبوس بود و به شهر به خواب رفته بود. در بهارخواب، برف زير قدم هايشان ناله كرد. آقاي مهاجر و درويش و مازيار مسعود را در ميان گرفته بودند. مادر كوشيد كه مسعود را از دست آنها نجات بدهد:

ـ ديوانه ها! پسرم، تخم چشمم...

آقاي مهاجر سرش را تكان داد و داد كشيد:

ـ پسرم، مسعود! رياضيات، رياضيات ... ولي من امشب، همين امشب او را طلاق مي دهم ...

مسعود گريه مي كرد:

ـ بدبخت شدم، باز با اينها، باز توي اين خانه، خدايا پس دوربينم، پس مسأله هايم، پس ماشين... پس ماشين نفتي ام...

برق زودگذري براي يك لحظه‌ي كوتاه، همه جا را روشن كرد و از آنها سايه هاي خيره و آبي رنگ به روي برف انداخت و پس از آن باز همه جا در تاريكي غرق شد و صداي رعب آور رعدي كه برخاسته بود، سر و صداها را در خود گم كرد.

درويش، خم شد و مثل فنري كه رويش فشار بياورند در خود فرو رفت:

ـ نه، نه، فقط مادرم ... برايم لالايي بگو ... برايم لالايي بگو ...

كه به گردت می‌رسد نويسنده؟

بهرام صادقی

عافیت

باد گرم ـ باد گرمی که به آهستگی و لختی می‌وزد ـ لنگ‌هایی را، که بر دیوار و شاخه های پژمرده درخت‌ها آویخته‌اند، تکان می‌دهد. چند دکان نیمه‌خراب و یکی دو خانه پراکنده اکنون در این گرمای کشنده و در زیر این آفتاب داغ سرسام‌آور، دیگر گویا نقطه‌های سیاهی بیش نیستند که در این منطقه خارج شهر در میان زباله‌ها و پستی و بلندی‌ها و جوی‌های بی‌آب و دیوارهای گلی فرو ریخته قرار گرفته‌اند. .....

..... دکان‌ها و خانه‌ها عبوس و خسته به نظر می‌آیند. آیا بدین علت که درهایشان بسته است؟
اما حمام «گل ناز» باز است. گویی دهانش را از وحشت یا خستگی گشوده و دیگر نتوانسته است ببندد. مردی که ناگهان از پشت تپه زباله‌ها به سوی حمام آمده است و چتر پاره‌ای در دست دارد اندکی صبر می‌کند که تابلو حمام را بخواند. اما پیش از آن سعی می‌کند که چتر را برسر بگیرد ـ بی‌فایده است... دستش آهسته به پائین می‌آید. «گرمابه گل‌ناز ـ عمومی زنانه و مردانه ـ دارای هفت دستگاه دوش خصوصی». مرد کمی پابه‌پا می‌کند و بعد می‌گذرد و در گذشتن نگاهش به کاغذی می‌افتد که به دیوار حمام چسبانده‌اند: «حمام عمومی برای تعمیرات لازم تعطیل است.»

و حالا ما در حمام خصوصی هستیم. یك سرسرای دراز که به دالان بیشتر شبیه است و در دو طرف آن صندلی‌های لهستانی گذاشته‌اند. صاحب حمام پشت دخلش چرت می‌زند، مگر وقتی که تسبیح درازش از لای انگشت‌ها بلغزد و بیفتد. ریش بلند حنا بسته و سر تراشیده‌ای دارد. کت و شلوار پوشیده است و کراوات کهنه‌ای بسته است و عرق چنان صورتش را پوشانده است که انگار... بادبزن از دست دیگرش می‌افتد. خمیازه‌ای می‌کشد و به آن‌ها که منتظرند نگاه می‌کند و چشم‌هایش را می‌بندد.

در سرسرا مردی جابه‌جا می‌شود. صدای صندلی. با روزنامه‌ای که در دست دارد خودش را باد می‌زند و بلند می‌گوید:

ـ پنکه کار نمی‌کند؟ مگر هنوز برق قطع است؟ صاحب حمام در وضع خود تغییری نمی‌دهد. مگرنه این‌که مشتری خود جواب خودش را داده است؟

یك دختر تازه سال از بی‌حوصلگی به‌خودش ور می‌رود. لباس و موهایش آخرین مد است، اما چشم‌های خمار بی‌حالتی دارد ـ ظاهراً دوره این یکی دیگر گذشته است. از داخل نمره‌ها صدای مبهم و گنگ سرفه و ریختن آب و صحبت‌های نامفهوم به گوش می‌رسد. ناگهان ساعت دیواری زنگ می‌زند. مرد به‌خود می‌آید و روزنامه را مرتب می‌کند (آخر او هم چرت می‌زده است) و خواندنش را دنبال می‌کند: «هر مادری وظیفه دارد که کودك خود را با شیر خودش تغذیه کند، زیرا برای کودك غذای بهتر از شیر مادر نیست. شش الی دوازده ساعت بعد از این‌که کودك شما...» ـ کودك من؟ ـ «... به‌دنیا آمد باید او را شیر بدهید...» مرد ملتمسانه به دختر نگاه می‌کند. نگاهش ترسیده و ناراحت است. اما دختر زیر لب آهنگ oh، oh، oh را با سوت می‌زند و گویا در رویا فرو رفته است. مرد زیر لب می‌گوید: «نه... نه...» سرفه‌اش می‌گیرد و بلندتر می‌گوید: «این بی‌عدالتی نیست؟» عادتی دارد که حرف‌های خود را به صورت سوال بیان می‌کند. دختر می‌گوید: « با من بودید؟»

ـ نه... نه...

و مرد باز سرش را در روزنامه فرو می‌برد: «... قبل از آمدن شیر، ماده‌ای به نام ماك از سینه‌های شما می‌آید که حاوی مواد مغذی است.» ورق می‌زند. «کاپیتان گفت امشب حرکت نخواهیم کرد و در حالی که چهره‌اش را به سوی جزیره ماریبو باز می‌گرداند ادامه داد: در این جزیره حوادث عجیبی روی می‌دهد. می‌گویند هر کسی به آن‌جا برود سنگ می‌شود.»

مرد روزنامه را روی تنها میز کوچکی که در میان سرسرا گذاشته‌اند می‌اندازد و مثل مجسمه‌ای سنگی، بی‌حرکت و بی‌اعتنا، می‌نشیند. دست‌هایش از دو سو آویزان است و عرق تمام بدنش را مرطوب کرده است. دختر با حرکات سنجیده و حساب شده برمی‌خیزد و مجله مصوری برمی‌دارد. بیش از آن کم حوصله است که بخواند. تندتند ورق می‌زند و فقط نگاهی می‌کند و پای راستش را هم با فواصل موزون به زمین می‌زند.

ـ oh! این‌جا! «کیم نواك با دست چپ کار می‌کرد و پدرش سعی بسیار به خرج می‌داد تا او را عادت به کار کردن با دست راست بدهد، ولی بی‌فایده بود. به همین جهت دیوانگیش بیشتر گل می‌کرد. با وجود این بر اثر همین سعی و کوشش‌ها عادت چپ کاری کیم نواك ترك شد. و حالا با دست راست کار می‌کند.» دختر زیر لب می‌گوید:

ـ درست مثل من.

و oh زیر عکس یك بچه قنداقی: «... مردم شناسی، از: کوتاه. این شخص یا بهتر بگوئیم این آقای دوماهه یکی از بهترین هنرپیشگان و کارگردانان عالم سینما و علی‌الخصوص سینمای وطن ما به شمار می‌رود که از او فیلم‌های زیادی دیده‌ایم که محض نمونه می‌توان از همه آن فیلم‌ها نام برد. چنان‌چه اسم او را می‌دانید پاسخ را به ضمیمه چهار ریال...»

ـ حیوونی!

آه! مراسم انتخاب دختر عشق در بعد از ظهر...» و «مصاحبه». دختر ناگهان راست می‌نشیند: این شرح مصاحبه با خانمی است که او توسط پست به

نفعش اظهار نظر کرده است. دختر از کیفش یك آدامس بیرون می‌آورد و در دهان می‌گذارد و می‌خواند. زیر عکس یك زن پنجاه‌ساله که دامن خیلی کوتاه پوشیده و دست چپش را دراز کرده است و انگار از میان انگشت‌هایش این عنوان‌ها بیرون ریخته است: «نه تنها در شئون فرهنگی، بلکه در همه چیز، من هم معتقدم، بله، باید انقلاب کرد.» دختر نمی‌تواند بخواند. ناگهان فکر کشنده‌ای به سرش‌زده است: آیا او هم در پنجاه سالگی همین‌طور می‌شود؟ نه این که انقلابی، نه، بلکه با این پاهای قناس، و مگر مجبور بوده است که دامن کوتاه بپوشد؟ آدامس را تف می‌کند و دزدانه نگاهی به پاهای خود می‌کند و می‌خواند: «دیروز پس از آن‌که مدتی در وسط اتوبوس ایستادم و به این‌طرف و آن‌طرف پرتاب شدم و هیچ یك از آقایان حاضر نشد جایش را به من واگذار کند با نظریه دوستم که مدت‌ها بود مخالفش بودم موافق شدم که ما همجنسان باید ارزش واقعی خود را به اثبات برسانیم.»

دختر آهی می‌کشد، مجله را می‌بندد و روی زانویش می‌گذارد و به عکس تمام رنگی روی جلد، که گویا دختر شایسته نیکاراگوئه است، خیره می‌شود و باز در رویا فرو می‌رود.

صاحب حمام دیگر مقاومت خود را از دست داده است: سرش را روی میز گذاشته و صدای خرخرش بلند شده است. تسبیح و بادبزنش، هر کدام به گوشه‌ای، افتاده‌اند.

دوش نمره ۱

جوانی که یك ربع ساعت پیش آمده است و گرد سفید بر سر و رو دارد تازه لباس‌هایش را کنده و به میخ آویخته است. کیسه و صابون و شانه‌اش را برداشته است و می‌خواهد برود زیر دوش. (پیش از آن دو ساعت تمام در خیابان‌های خاکی و خراب شهر پرسه زده بود و به همه گفته بود: «کجا می‌شود دوش گرفت؟» و کسی جوابش نداده بود تا این‌که از عصبانیت و

خستگی و گرما کلافه شده بود و از شهر بیرون آمده بود. مردی که چتر کهنه‌ای در دست داشت او را به حمام گلناز راهنمایی کرده بود و در جواب تشکر او گفته بود: «همین یکی را داریم».

دوش نمره ۲

مرد قوی هیکلی با ریش مشکی و سر نیمه تراشیده و بدن ورزیده پرمو لخت مادرزاد قدم می‌زند. به تمام بدنش چیزی مالیده است که اسامی مختلفی دارد (مرد خیلی غلیظ و شدید گفته بود : «نوره بیاورید») و همین‌طور که زیر لب دعا می‌خواند (راستی از کجا معلوم است؟ شاید فحش می‌دهد و یا قدم‌هایش را می‌شمارد؟) گاهی سر موئی را می‌گیرد و اندکی می‌کشد تا ببیند وقت شستن رسیده است یا نه. بیچاره نمی‌داند که با این کارها داستان کوتاه آقای صادقی را کمی ناتورالیستی می‌کند.در سرسرا مرد کم‌کم عصبی شده است (ظاهراً باید بین «عصبی» و «عصبانی» فرقی باشد وگرنه همه مردم یا عصبی می‌شوند و یا عصبانی) به هر حال برای او فرق نمی‌کند، برمی‌خیزد و به انتهای سرسرا می‌رود، همان‌جا که در تاریکی محض فرو رفته است (آه! این کلمات را هم در داستان جزیره ماریبو خوانده بود). ناگهان چشم‌هایش از دهشت و حیرت بازتر می‌شود: مردی روی توده لنگ‌ها، چوب‌ها، کفش‌ها و دیگر چیزهای از کار افتاده نشسته است و قرآن می‌خواند. صدایش به قول هنرمندان نه بد است و نه خوب، یعنی در واقع از همان قماش است که «ای! می‌شود کاریش کرد». سر و وضع بدی ندارد و مرد تصمیم می‌گیرد (مرد همیشه در نظایر این حالات قضاوت نمی‌کند، بلکه تصمیم می‌گیرد) که گدا یا معلول نیست (این هم از گرفتاری‌های اوست ـ دستور زبان دشمن شماره اول اوست. آخر «علیل» است یا «معلول» و یا هردو ؟).

سرانجام مرد جیب‌های خود را می‌کاود و یک سکه نقره با ترس و شرم گوشه‌ای می‌گذارد. مرد قرآن خوان از پشت عینک ذره بینی به نحو بی‌سابقه ـ یا شاید غیرعادی ـ به او نگاه می‌کند و باز سرش را پائین می‌اندازد؛ ظاهرا قصه اصحاب‌کهف را می‌خوانده است یا اصحاب لوط را. مرد کمی مردد می‌ماند و بعد با لحن پوزش‌خواه می‌پرسد:

ـ یکی بودند؟

دست مرد قرآن خوان به نرمی و مهارت سکه را از حوزه دید بیرون می‌برد. خودش می‌پرسد:

ـ یکی بودند؟ کی‌ها؟

مرد سرخ می‌شود و عرق می‌کند و می‌داند که این عرق دیگر از گرما نیست:

ـ کهفی‌ها و لوطی‌ها...

مرد قرآن خوان خودش را به عقب، در تاریکی محض، می‌کشاند و چیز نامفهومی می‌گوید. مرد به سر جایش برمی‌گردد و تصمیم می‌گیرد که صاحب حمام دیگر شورش را درآورده است. نمی‌تواند بگوید خرخر او به گاومیش بیشتر شبیه است و یا به «آرزوپولوس»، اما می‌بیند که به طور کلی وضع عنیف و غم‌انگیزی پیدا کرده است.

خوب! بله، الهام ممکن است به سراغ همه‌کس بیاید و مرد کمی می‌اندیشد. اما نه، اخمش درهم می‌رود: نخست این‌که بیهوده خواسته است موجز فکر کند، چون خرخر به گاومیش شبیه نمی‌شود و شاید به خرخر او شبیه باشد که این هم محل بحث است (آه! خسته شدم دیگر، این مگس‌های لعنتی!) و دیگر این‌که «آرزوپولوس» هم گویا از محصولات جزیره ماریبو بود. مرد وا می‌ماند، نفس‌های بلندی می‌کشد و یکسره خود را به مگس‌ها و گرما می‌سپارد. دیگر کاملاً بی دفاع است.

دوش نمره ۳

زن خوشگلی زیر دوش ایستاده است و به سرش صابون می‌زند.

اگر از پشت او را ببینند ـ آیا این‌کار، همان‌طور که مفسران روزنامه‌ها می‌گویند، مستلزم باز کردن در نیست؟ ـ شاید منظره بدیعی به چشم بیاید (بستگی به کسی دارد که در را باز می‌کند).

کفلش اندک لرزشی دارد و قطره‌های آب و حباب‌های صابون به نرمی بر سرتاسر بدنش می‌لغزند.

دوش نمره ۴

مردی به شکم خوابیده است و به زور نفس می‌کشد و دلاک، می‌توان گفت که تقریباً با خیال راحت، رویش نشسته است و هر وقت که میلش کشید کیسه را در آب فرو می‌برد و به شدت به هر جای بدن او که دلش خواست می‌کوبد. بله، جز کوبیدن چیز دیگری نمی‌توان درباره کار او گفت...

در سرسرا دختر برمی‌خیزد. بوی عطرش ناگهان مثل نسیم می‌وزد. کمی با انگشت‌هایش بازی می‌کند، بعد سعی می‌کند که چین و چروک لباسش را مرتب کند. اما این‌همه با چشم‌های نیمه خمار و گوسفندوارش کمی ناجور است. می‌کوشد که صاحب حمام را بیدار کند:

ـ گرام ندارید؟

صاحب حمام ناگهان بیدار شده است. آیا کسی آب سرد به روی او پاشیده است؟

ـ گفتم گرام...

ـ از حامد بپرس... خیلی خوب، نه، از حامد بپرسید.

ـ شاگردتان؟ ولی او کجاست؟ پیدایش نیست.

صاحب حمام ظاهراً به یاد آورده است که چهار زن عقدی دارد. از آن گذشته عرق از نوک ریش زیبایش سرازیر است.

ـ ریشتان خیلی زیباست، می‌دانستید؟

ـ فعلگی می‌کند... بیرون شهر فعلگی می‌کند.

دختر به چیزی تکیه می‌دهد که اسامی مختلف دارد ـ صاحب حمام روی آن نوشته است: پیش‌خوان. دختر آن را یک نوع کی‌وسک می‌داند (طبق معمول فرهنگ نویسان: بر وزن بی‌علم) و پدرش که کارمند بانک است، (بانکی که تاکنون در این شهر به کسی جایزه نداده است) به این چیزها باجه می‌گوید. دختر آدامسش را تف می‌کند و سعی می‌کند که با حرکات دست به صاحب حمام حالی کند. حتی کمی راک اندرول می‌رقصد، نمی‌دانم، شاید کمی هم تویست می‌رقصد. این‌جا دیگر صاحب حمام به تمامی بیدار می‌شود. وحشت همه وجودش را فرا گرفته است.

ـ گرام چیزی است شبیه رادیو. دادادا...دادادا...

صاحب حمام می‌نشیند. کمی قوت قلب پیدا کرده است. دست می‌برد و از زیر باجه شربت قند و تخم ریحانی را که زوجه دومش برایش درست می‌کند بر می‌دارد و می‌خورد. وقتی می‌خواهد بگذارد سرجایش می‌پرسد:

ـ شما میل ندارید؟ گرام چیزی است شبیه رادیو؟

ـ ندارید؟

ـ آه بله... توی خانه... یعنی نه... چطور دیگر... چه بگویم؟ برق که می‌دانید نیست، ماشین‌ها هم که می‌دانید کار نمی‌کنند...

ـ ترانزیستوری؟

ـ می‌دانید که قوه نیست اهل همین‌جا هستید. دیگر؟... از آن آقا بپرسید بهتر نیست؟

دختر به امتداد انگشت او نگاه می‌کند: «همان مرد مشتری.» زیر لب می‌گوید: «پیف» و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. بعد مثل این‌که می‌خواهد هیستری بگیرد:

ـ بله، سینما هم که می‌دانم نیست، تآتر هم که می‌دانم نیست، شو... و حتی پارتی (به گریه می‌افتد).

صاحب حمام به زور یک جرعه از شربت خانگی به او می‌خوراند. دختر حالش جا می‌آید. صاحب حمام می‌پرسد:

ـ چه گفتید؟ تآتر؟

دختر باز شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و روی زمین تف می‌کند و به طرف صندلی‌ها می‌رود و در رفتن می‌گوید:

ـ همان... همان تماشاخانه، دیگر.

در گوش‌هایش را می‌گیرد که بار دیگر نشنود چه گفتید. قیافه بامزه‌ای پیدا می‌کند.

دوش نمره ۵

تقریباً یک خانواده است، به استثنای رئیس آن. زنی جاافتاده، کلفَت، یک دختر بالغ، پسر شیرخوار، دو دخترک قد و نیم قد. دختر بزرگ با بی‌میلی و انگار که در رویا سر بچه‌ها را می‌شوید و آن‌ها جیغ می‌زنند. کلفت بچه شیرخوار را به کول گرفته و برایش آواز می‌خواند. ظاهراً آوازش کم از جیغ بچه نیست. زن به تدریج قیافه بخت‌النصر را به خود می‌گیرد (البته عکس‌های بخت النصر متعدد و متفاوت است، شاید در این‌جا اشاره‌ای باشد به تصویر او که در کتابی چاپ شده است در شهر لیدن از بلاد هولاند). چه می‌گفتم ؟ زن حنا بسته و گوشه‌ای درون یک طشت بزرگ چهارزانو زده است. گاهی با نوک انگشت گلوله‌های حنا را که روی صورتش به پائین می‌لغزند می‌گیرد. کمی فکر می‌کند و بعد آن‌ها را برمی‌گرداند سر جای اول‌شان. خب، کار بخت‌النصرها هم در همین حدودها بوده است... (ـ لیدن از بلاد هولاند.)

دوش نمره ۶

کامل مردی است (نمی‌توان گفت «مرد کاملی است ؟») که جلو آینه ریش می‌تراشد. بخار آب. و او چیزی نمی‌بیند. با دستش پاک می‌کند و باز می‌تراشد. تقریباً یک طرف صورتش را تمام کرده است. از زیر چانه‌اش خون می‌آید (کامل مرد، مرد کامل مرد، می‌اندیشد که آیا این یکی از دلایل مخالفان تراشیدن ریش نیست؟).

دوش نمره ۷

پیرمردی است که شستشویش را تمام کرده است (اگر به کارهای او بتوان شستشو گفت) سر بینه نشسته است و لباس می‌پوشد. سیگارش از جائی نادیدنی دود می‌کند.

درست در همین لحظه (و اگر بخواهیم بیشتر تاکید کنیم باید از داستان‌های شب الهام بگیریم) آری، درست در همین لحظه جوان نمره اول رسیده است زیر دوش، شیر را باز می‌کند: یکی دو قطره. بیشتر باز می‌کند: سه چهار قطره. تا آخرش باز می‌کند: به اندازه یک کف دست آب روی سرش می‌ریزد.

مرد احساس سوزش می‌کند شتابان به طرف شیر می‌رود: یکی دو قطره... همین و همین!

زن خوشگل سرش را مشت می‌دهد (آن‌چنان که معمول زن‌ها است)، یک دفعه چشمش می‌سوزد، صورتش را زیر دوش می‌گیرد و ناگهان بیهوده به یاد پایتخت و آن خوشی‌ها... آن... شیر را باز می‌کند: فقط آن‌قدر آب هست که چشم‌هایش را از سوختن بازدارد.

دلاک که خستگی‌اش رفع شده است، ظاهراً صلاح در آن می‌بیند که برخیزد. می‌گوید: «بروید زیر دوش تا بعد صابون‌تان بزنم.» مرد بیچاره از تاب و توان افتاده است. در دل خدا را شکر می‌گوید که از تحمل این بار سنگین

رهائی یافته است، و به بدن خود نگاه می‌کند: چرک‌ها به تنش مانده است. به سختی و آهستگی دستش را به طرف شیر می‌برد: افسوس!

حنا به سر زن جاافتاده خشکیده است. دیگر نمی‌توان او را به بخت‌النصر تشبیه کرد. اوه، اما چرا... نویسندگانی داریم که تاریخ و اساطیر را به هم می‌آمیزند ولی مگر می‌شود زن بدبخت را معطل نگاه داشت؟ دخترش می‌گوید: «مامان جان! دیگر بس نیست، بلند شوید، برای فشارخون و واریس و رماتیسم و بواسیرتان هم بد است» زن بلند می‌شود که بشوید. یکی از دختر بچه‌ها به قصد شیطنت هر دو شیر را تا ته باز می‌کند و دست‌های کوچکش را به هم می‌کوبد: فقط هوا است، فقط هواست که با صدای ناشنیده‌ای خارج می‌شود. بچه‌ها و کلفت از شادی به هوا می‌جهند. (آه ! این یکی هوای دیگری است.)

مرد کامل مرد، طاس را خالی می‌کند که آب تازه بریزد. با یک انگشت زیر چانه‌اش را به سختی می‌فشرد... دست خالی برمی‌گردد.

پیرمرد سیگارش را گم کرده است، هرچند که از جائی دود آن به هوا برمی‌خیزد. وقتی از کوشش‌هایش مایوس می‌شود، چمدانش را برمی‌دارد و در را می‌گشاید که برود بیرون.

موافقید؟ موافقید که این‌جا دیگر از داستان‌های روز الهام بگیریم؟ در همین لحظه، درست در همین لحظه، آری در همین لحظه، آری درست در همین لحظه... آه! خسته شدن کشنده‌تر از احساس ابتذال است.

همه آن‌ها که در نمره‌ها بودند به در می‌کوبند. دخترک به بالا می‌جهد. صاحب حمام فریاد می‌زند:

ـ حامد ! حامد !

پیرمرد، که در را باز کرده بود و می‌خواست بیاید بیرون، نمی‌دانم شاید از روی غریزه یا ترس ناگهانی باز به درون بینه کشیده می‌شود.

صاحب حمام صدایش را بلندتر می‌کند. از انتهای سرسرا، از میان صندلی‌ها و مبل‌های نیمه شکسته و تاریکی... آه، اما نه... از اتاقی که روی آن نوشته‌اند «انبار» موجودی بیرون می‌آید. قدم‌هایش سنگین است. رنگ دختر می‌پرد. شاید اگر الفباء تغییر کرد این اشکالات برطرف شود. صاحب حمام می‌خندد و یک ردیف دندان‌های طلایش را نشان می‌دهد (این تازه کاری یا بی‌انصافی نویسنده است. نشان چه کسی می‌دهد؟ و تازه هر کس بخندد دندان‌هایش آشکار می‌شود). حامد انگار در انبار زغال بوده است. صاحب حمام توضیح می‌دهد:

ـ نه... نه... او سفیدپوست است (و دست‌هایش را به هم می‌مالد. مثل این‌که نومید شده است، و دیگر نمی‌تواند کاری بکند)

دختر می‌کوشد که به مشتری مرد متوسل شود، اما او به همان حال و هیئت مانده است. حتی دیگر عرق هم نمی‌کند. دختر دست می‌زند: یخ!

ـ بله... بله... شما که او را می‌شناختید. مادام موازل، قلبش مثل طوطی، خودش مثل...

حامد می‌گوید:

ـ خیلی خوب، بس است، وقتی نمی‌توانی مجبور نیستی. یک چیزهایی توی این روزنامه‌ها می‌خوانی... و بعد؟ بعدش به هر کس رسیدی تحویل می‌دهی... وقتی نمی‌توانی مجبور نیستی...

صدای مشت‌های غضب آلود و پاهای پرشتاب که به درها می‌خورند... حامد می‌گوید:

ـ خیلی خوب... آب هم نیست... (به روبه رویش، خیره نگاه می‌کند)

صاحب حمام دیوانه وار برمی خیزد و به طرف یک تلفن دراز که به دیوار نصب کرده اند می دود. دختر می گوید:

ـ آه ! من خیلی احساساتی هستم، معلوم است دیگر. این همان حامد خودمان است؟

حامد به او نگاه می کند، اما لبخند نمی‌زند. (ظاهراً در این‌گونه مواقع باید لبخند زد یا نزد، نمی‌دانیم. من و حامد). دختر به تندی رویش را برمی‌گرداند.
صاحب حمام دیوانه‌وار با تلفن ور می‌رود:
ـ این هم فینیشت!
ـ چی؟
چشم‌های دختر گرد شده است، یا دیگر به شکل اول خود نیست (آخر چشم‌های او بیضی بود.)
ـ خیال می‌کنید فقط شما زبان خارجه‌ای یاد گرفته‌اید؟ هی‌گرام! گرام معلوم است دیگر یعنی چه: اخوی گرام. این هم یعنی تلفن بی‌تلفن. سیم‌های تلگراف را هم که شنیده‌اید بریده‌اند. (کسی چنین چیزی نشنیده است.)
حامد می‌گوید:
ـ دزدیده‌اند. برای او...
ـ برای کی؟
ـ باز احمق نشو، آب یخ می‌خواهم برای سید که قرآن می‌خواند. خسته شده است.
ـ آب انبارها؟
ـ خراب... نه، نه، شما دیشب یادت رفت مرا صدا بزنی که پرشان کنم. تازه چه فایده‌ای داشت؟ بیست سی تا مشتری دیگر...
حامد لب‌های کلفت و موهای مجعدی دارد، اما چشم‌هایش مثل این‌که به هیچ‌جا نگاه نمی‌کند. به آرامی دستش را به لبه پیشخوان می‌گذارد و لبخند سردی می‌زند.
در سکوتی که ناگهان همه چیز را فرا گرفته است، یک پیرمرد نقلی کوچولو که سبیل سوسکی دارد و شلوار کوتاه پوشیده است و عینک ذره بینی گران‌قیمت به چشم زده است از نمره ۷ بیرون می‌آید و با قدم‌های استوار و مطمئن به طرف در حمام پیش می‌رود. چمدانش در دست راست است و

سیگارش در کنج لب. شاید بتوان در نگاه و رفتار و لب‌هایش طرح خنده‌ای را تشخیص داد. پولش را می‌دهد و مودبانه می‌پرسد:

ـ فقط سیگارم... یک سیگار روشن بود که نمی‌دانم کجا گذاشته‌ام.

صاحب حمام، عصبانی و کسل و وحشت زده، به کنج لب او اشاره می‌کند و پیرمرد از سر پوزش خواهی اندکی خم می‌شود. وقتی می‌رود صاحب حمام می‌گوید:

ـ تقلیت از داستان‌های شب می‌کند.

دختر با حرارت جواب می‌دهد:

ـ نه، نه، این جور چیزها مال داستان‌های روز است.

صاحب حمام سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

ـ اشتباه می‌کنید، برنامه‌های عصر... عصر یا اول شب...

صدای کوبیدن درها و ناسزاها و «ملعونِ آن مرد» همه را باز به دنیای واقعیت می‌آورد. جیغ زنگ‌دار و وحشت زده دختر همه این چیزها را گوئی به عقب می‌راند؛ شاید برای یک لحظه:

ـ او مرده است! او مرده است!

مرد مشتری با سر و صدا از روی صندلی لهستانی به زمین می‌افتد. حامد با پای راستش او را دمرو می‌کند و با صدای دورگه می‌گوید:

ـ درست می‌گوید دیگر، مرده است... آهای سید! سید! سوره الرحمن را بردار بیاور، بالاخره باید چیزی بخوانی.

بیرون از حمام گل ناز، پیرمرد که اکنون ترگل و ورگل شده است سعی می‌کند گرد و خاک به لباس‌هایش ننشیند. به مردی برمی‌خورد که چتر کهنه و پاره‌ای در دست دارد که نمی‌توان روی سر گرفت.

ـ آقا! ـ با من بودید؟

ـ این‌جا هتل خوب...

ـ مگر غریبه‌اید؟

ـ زیاد نه، کم هم نه.

ـ بله می‌فهمم... نه، اصلاً هتل نداریم، هیچ رقمش را.

ـ تاکسی...

ـ اتوبوس...

ـ بله، بله، درشکه.

ـ حمال؟ نه، هیچ رقمش را. مگر چمدان‌تان خیلی سنگین است؟

ـ ممکن است برای من باشد.

ـ خیلی خوب، کمک‌تان می‌کنم. کجا تشریف می‌برید؟

ـ یک جائی دیگر... مردی که چتر داشت از ته دل خندید و به پشت پیرمرد زد و گفت:

ـ فراوان داریم! این جور جاها فراوان داریم. فقط امیدوارم برای من سنگین نباشد... بارتان!

پیرمرد از زیر عینک به او نگاه کرد و احساس کرد که گرما کار خودش را شروع کرده است. ذهنش، ولو در هم و برهم، داشت به کار می‌افتاد. حس کرد که باید حرفی بزند:

ـ آه، همین‌طور است که تفاهم به وجود می‌آید و دوستی و غیره... نیست؟

و ریز خندید. مرد چتردار کمی مردد ماند. آن‌گاه چمدان پیرمرد را روی زمین انداخت و به سرعت فرار کرد. از فراز تپه‌های خاکی و درون جوی‌های خشک و کنار زباله‌های قدیمی گذشت و به جایی رسید که دیوارهای فروریخته داشت. چند نفر در سایه دیوارها لمیده بودند و در واقع له‌له می‌زدند. یکی از آن‌ها را صدا زد، چیزی به او گفت و گویا پول بود، نمی‌دانم، یا چیز دیگری، در کف او گذاشت و وقتی او سلانه‌سلانه به راه افتاد فریاد زد:

ـ تندتر! تندتر! پیرمرد منتظر است. هرجا رفت چمدانش را ببر. کار دیگر هم داشت بکن. سعی کن با او دوست بشوی...

بعد از آن، دیوارها را دور زد و به آلاچیقی رسید که در میان تپه‌ها از نظر پنهان بود. به درون رفت. چتر را به گوشه‌ای افکند و خودش را تقریباً روی زمین انداخت.

ـ شهر نیمه تعطیل است؟

این را یکی از آن‌ها پرسیده بود که در سایه دیوار خراب دراز کشیده بودند و له‌له می‌زدند و لب‌هایشان جزغاله شده بود و چشم‌هایشان دیگر فروغی نداشت.

کسی جواب نداد. گویا یکی غرغر کرد: «همیشه»

ـ خوب، حالا رفت اون تو چه کار بکند؟ چترش را درست بکند؟

کسی گفت: «بی مزه» و از آن سر دیوار دیگری آهسته و بی‌حال فریاد زد: «خفه شو!» فریادش به التماس بیشتر شبیه بود. مردی که موهایش سفید شده بود خودش را روی خاک‌ها کشاند و بریده بریده گفت:

ـ گریه بکند دیگر... رفت توی آلا... چیقش... گریه بکند دیگر... چترش که درست شدنی نیست...

برگرفته از کتاب: سنگر و قمقمه‌های خالی

نشر: کتاب زمان

بهرام صادقی

خواب خون

و این را هم ناگفته نگذارم که ژ... عقیده داشت که عاقبت کوتاه‌ترین داستان دنیا را او خواهد نوشت. اگرچه اکنون درست به یاد نمی آورم که واقعاً مقصود خودش را چگونه بیان کرده بود و چه واژه هایی به کار برده بود، اما به صراحت باید بگویم که او در این خیال بود که کوتاه ترین داستان دنیا را بنویسد.

احمقانه است؟ من صورت ژ را برای یك لحظه از پشت شیشه پنجره اتاقش که در طبقه سوم عمارت نوسازی قرار داشت دیدم، با چشمهای ملتهبی که حتی اندکی به من خیره شد و دماغ و لبهایش که روی شیشه پهن و قرمز شد و پس از آن در تاریکی بی جان دم غروب طرح صورت و هیکل او از پشت پنجره مثل رؤیایی دور و محو شد. .....

..... شاید اینطور باشد و من خودم که هستم؟ من همیشه شام و ناهارم را در اتاق محقر و دانشجوئی ام می خورم و هر چند که رستوران های ارزان قیمت روبروی دانشگاه غذاهای گرم و سرد مناسب دارد اما من ترجیح می دهم که مدتها دم دکان نانوائی کوچه مان بایستم و به زنها و بچه ها نگاه کنم و به حرکات چست و چالاك شاطر و پادو و ترازو خیره شوم. اما می دانید؟ بیش از همه حالت آن مرد درازقد و لاغری توجهم را جلب می کند که همیشه ساکت و خاموش گوشه ای کز کرده است، یا در تاریکی ها کنار تنور و یا پشت جوالهای آرد و گندم و یا در دالان بی سرو تهی که در انتهای دکان دهان باز کرده است و معلوم نیست از کجا سردرمی آورد ـ مثل زخمی

وسیع و بی خون است ـ و آن مرد درازقد گاهی بر آن می نشیند، اما اغلب دور و بر تنور می پلکد و ادای کسی را در می آورد که می خواهد گرم بشود...

اما همیشه هم اینطور نیست که او را ببینم، زیرا ناگهان غیبش میزند و یا جلو چشم ما با دو سه نفر ناشناس حرف می زند و بعد از نانوائی بیرون می آید و تا ته کوچه می رود و از آنجا به کوچه دست چپی می پیچد و این برای من از همه شگفت انگیزتر است که در روزهائی که به علت کنجکاوی شدید و وسوسه ای نامفهوم درس و ناهار و همه چیزم را رها کرده ام و منتظر او در گوشه ای ایستاده ام، دیده ام که از کوچه دست راستی سردرآورده است و عجیب این است که این هردو کوچه بن بست اند. بله، واقعاً بن بست اند.

تا اینکه یك روز، و هنوز ژ را ندیده بودم، ترازودار مرا تقریباً غافلگیر کرد. روبروی او ایستاده بودم. "شما تنهائید؟ خیلی جوان هستید..." (پشت سر من پیرزنی می کوشید خودش را به جلو برساند.) و یا اینکه: "شما جوانید؟ خیلی تنها هستید ..." ترازودار گفت: "به نوبت است خانم... این آقا زودتر از شما آمده اند." من گفتم که عیبی ندارد و عجله ای ندارم و پیرزن گویا تشکر کرد. حالا دیگر می توانستم به پیشخوان تکیه بدهم و با ترازوی زردرنگ بزرگ که آهسته بالا و پائین می رفت بازی کنم. "شما درس می خوانید؟ درست است؟" چون نمی دانستم درست است یا نیست ساکت ماندم. "من هم تا شش ریاضی خوانده ام." من بهت زده به ترازودار نگاه کردم، تقریباً بطور غریزی حدس زده بودم که او انتظار چنین عکس العملی را دارد. اما او همچنان منتظر بود. "انگلیسی هم بلدید؟" ـ "نه، نه، فرصت نداشتم درست یاد بگیرم، اگر کار نمی کردم ..." من از روی رضایت آه کشیدم. "خیلی خوب، همین است، و الا تا بحال استخدام شده بودید." و آنوقت ناگهان دکان خیلی شلوغ شد و من دیگر تنوانستم با ترازو بازی کنم و ترازودار گفت که اسمش

محمود است و من گفتم متشکرم و همانطوریکه یك دسته بزرگ نان میان من و او حائل می شد با انگشتش به ته دکان اشاره کرد و در میان همهمه مردم گویا گفت که می توانم بروم و از نزدیك او را به خوبی ببینم.

من بی صرافتی نیمی از نانم را خورده بودم و وقتی درست به قیافه او دقیق شدم دیدم که چشمهایش مثل شیشه شفاف است و هردم به نقطه ای خیره می شود و قدش هم آنقدرها که گمان می کردم بلند نیست. روی یك بسته کتاب نشسته بود، کیف پولش را باز کرده بود، اسکناسهایش را با دقت می شمرد، تا می کرد، در آن می گذاشت و باز بیرون می آورد.

لبخندش را نشناختم و ناگهان خمیرگیر دستش را در کیسه آرد فرو برد و بیرون آورد و مثل دیوانه ای به طرف من آمد. من عطسه کردم و طعم خمیر در دهانم بود و سرفه امانم نمی داد و موهایم سفید شده بود. ترازودار فریاد زد: "چه کار کردی؟" من نانم را مچاله کردم و به صورت خمیرگیر زدم و از دکان بیرون دویدم. پایم به بسته کتابها خورد و مرد بلندقد به زمین در غلتید و پولهایش درفضا می چرخید. بچه ها به دنبالم افتاده بودند...

پس از آن بار دیگر هم ژ را دیدم. اما چرا نپرسیدم؟ من باید بدانم، باید بدانم، من باید از ترازودار بپرسم که چرا آن مرد بلندقد مرموز را به خود راه داده است. آه، باید بدانم؟ چرا؟ خیلی خوب، خانه من هم در آن کوچه بود، در انتهای کوچه بود و برای اینکه راه کمتری بروم و زودتر برسم ناچار بودم که از مقابل خانه ژ بگذرم. شب و زمستان ... و اجبار من در این بود که میل داشتم خودم را زودتر از شر سرمائی که مثل شلاق مرطوب بر سر و صورتم می خورد و باران و برفی که به هم آمیخته بود و مه مزاحمی که برایم تنگی نفس به ارمغان می آورد نجات بدهم. در اتاق کوچك و مرطوب و سردم که در طبقه اول یك خانه قدیمی قرارداشت اگرچه هیچ مادر یا زن یا گربه و یا تختخواب فنرداری انتظارم را نمی کشید اما دست کم می توانستم بخاری آلادینم را روشن کنم و آنرا مثل بچه ای در دامن بگیرم تا گرم شوم.

و در آن لحظه گذرا بود که ژ را باز دیدم، و هنوز مطمئن نیستم که حقیقتاً او را دیده باشم، زیرا مه غلیظ بود و در کوچه ما بیش از یك چراغ برق نمی سوخت که آنهم کورسو می زد و من احساس کردم که چراغ اتاق ژ نیز خاموش است و تنها نور محو و ملایمی گویا از اتاق همسایه روبرویش و یا شاید از چراغ راهرو در اتاق او افتاده است و پس از آن شب بارها فکر کردم که ممکن است اینهمه وهمی بیش نبوده است و یا بازی مه مرا در آن شتابی که داشتم و در آن بوران و خلوت و سکوت کوچه ها به این خیال انداخته باشد که ژ را دیده ام و حتی او را چنان دیده ام که دماغ و لبهایش را به شیشه چسبانده است.

وقتی به خانه رسیدم هنو دستهایم نمی توانستند کبریت را روشن کنند. آنوقت آنها را به هم مالیدم و چراغ آلادین که روشن شد خودم را سرزنش و مسخره کردم که خیال کرده ام ژ را دیده ام زیرا چه دلیلی داشت که ژ همیشه اینطور بیرون را نگاه کند و آنهم درست وقتی که من از روبروی خانه اش رد می شوم؟ چه کسی یا چه چیزی را می خواست محکوم کند و یا از کجا انتظار کمك یا نگاهی آشنا داشت؟ و کار من هم که برنامه معینی نداشت که فرض کنم او وقت آمد و رفت مرا حساب کرده است و می داند.

آیا این تصادف محض بود یا همانطور که محمود در یك شب عرق خوری درباره مرد بلندقدش می گفت تقدیر و سرنوشت کور بود؟ و محمود دیگر چرا درباره مرد بلندقدش از این حرفها میزد؟ و ژ ... و ژ ... چشمهای ملتهب و اندکی ترسانش را به من خیره کرده است مثل غریقی که دیگر به غرق شدن خود اطمینان دارد و اگر به کسی نگاه میکند برای طلب کمك نیست و یا برای درخواست دعا و بلکه برای این است که او را شاید، اگر باری لحظه ای هم شده، از بی اعتنائی بازدارد که مگر پایان دردناك او را بنگرد. وای ... آن چشمهای ترسناك و ملتمس و آن نگاه سوزان که از پشت ابهام شیشه می آمد و تازه او که با من آشنا نیست و نمی‌شناسدم ... .

روز بعد که می خواستم برای صبحانه ام نان و پنیر بخرم، در آن ساعات زود صبح، سرانجام پلیس را در دکان نانوائی دیدم. هرگز وحشت و نفرت و شادی و جذبه آن لحظه را از یاد نخواهم برد. نمی دانم چرا نیمه شب چنین حالی را درنیافته بودم و فقط خستگی بر سراسر تن و ذهنم دست یافته بود و با خود گفته بودم : "خیلی خوب، فایده اش چیست؟ این هم خون ..." این هم خون مرد بلندقد که بر لباسش و روی ریگهای سردی که از تن نانها به خاك ریخته بود دلمه بسته و خشکیده بود. او خود به رو به زمین افتاده بود و دستهایش از دو طرف گشوده بود. فرقش شکافته بود و افسر جوان پلیس می گفت: "معلوم نیست با تبر یا چیز دیگری ..." و او همه کارگران نانوائی را موقتاً توقیف کرده بود، هرچند که مسلم شده بود شب جز مقتول کسی در دکان نخوابیده است. شاگردك گوژپشت و آبله روی مغازه زوزه می کشید. محمود را قبلاً به کلانتری برده بودند و اکنون دیگران را بسوی ماشین پلیس هل می دادند. من برای خمیرگیر شکلك درآوردم و توی دلش پخ کردم و او به بالا جست و بچه ها همه خندیدند و به بالا جستند و به دنبال او راه افتادند. افسر جوان که گویا جز من کسی را در میان انبوه زنان چادری و پیرمردان و بچه های پابرهنه و مردان ژنده پوش لایق هم صحبتی ندیده بود گفت که او هم مرد بلندقد را یکی دوبار دیده بوده است. "باید اینطور می شد، شما موافق نیستید؟" و افسر جوان ناگهان برگشت و وحشیانه مرا نگاه کرد و من سر به زیرانداختم "ولی ما قاتل را میگیریم." و بعد نگاهش محزون آرام و محزون شد. "وظیفه ما این است."

من ناچار از خوردن صبحانه بازماندم ، اما در عوض ژ را دیدم که از بقالی سر کوچه مان بیرون آمد. بطرف او کشیده شدم. سیگار خریده بود و اکنون خمیازه می کشید. رو در روی هم ایستادیم. برای نخستین بار بود که به من لبخند زد و اگرچه لبخندش مهربان و شیرین بود اما من دانستم که نگاه او است که در لبخندش نشسته است و دستش را پیش آورد و دست مرا به

گرمی فشرد و تمام محبت جهان با او بود و من احساس کردم که مرا هم با خود بسوی دریا می برد و دستم را به سختی بسوی خود کشیدم و به انتهای کوچه گریختم. از ترس عرق می ریختم. "این کوچه دررو ندارد، آقا! نمی بینید؟" آه! گدی کور لعنتی! و بسوی کوچه دست چپ دویدم. ته کوچه پیرمردی با حیرت به من نگاه میکرد. او را همین الان در میان جمعیت دیده بودم . "شما که اهل همین کوچه هستید، نمی دانستید؟" من آرام برگشتم و به سر کوچه رسیدم و نگاه کردم: ژ رفته بود.

آیا از بقال بپرسم؟ و چرا نپرسم؟ و بقال دیگر مثل محمود تحصیل کرده نبود و وقتی پرسیدم که از ژ چه می داند اول عبوس شد و بعد خندید و با لبهایش گفت "نمیدانم" و دست آخر سر جنباند و برایم تعریف کرد که ژ چه چیزهای نامربوطی می گوید و می خواهد یك قصه خیلی کوتاه بنویسد و من گفتم" "آها، پس نویسنده است!" و پسر بقال که روی کتاب فیزیکش خم شده بود بی آنکه سر بلند کند مثل اینکه به من جواب داد: "نه بابا، نه آنطور که شما خیال می کنید. دلش اینطور می خواهد... و تازه، گمان نمی کنی او هیچ کاره باشد؟" و رویش را به پدرش کرد.

من سیگارم را روشن کردم و اندیشیدم که تا کنون صدای ژ را نشنیده ام و باز برگشتم و از بقال پرسیدم که آیا می تواند ترتیب ملاقات من و ژ را بدهد که گفت نمی تواند و پسرش این بار سربلند کرد و رو در رو به چشمهای من نگاه کرد: "شما که قبلاً با هم روبرو شده اید..." و من درماندم.

* * *

او را دیگر ندیدم، اما داستانش را خواندم. چیز فوق العاده ای نداشت و زیاد هم کوتاه نبود و شاید هم اصلاً داستان نبود و آنرا در روزنامه نقل کرده بود و حتی شاید آنچه در این صفحه روزنامه درباره حادثه نوشته اند به مراتب هم کوتاهتر و هم داستانی تر باشد. اگرچه چاپ عکس او خراب شده است و درست چیزی از صورتش معلوم نیست، اما من حتم دارم که او خود ژ است،

خود ژ است، او را می گویم، او را که از پشت تماشاچی ها سرك كشیده است و انگار باز هم خیره به من نگاه می کند. و این عکس را چه موقع از او برداشته اند؟ و من که آن روز عکاس و خبرنگار ندیدم، تنها نگاه او را دیدم و این همان نگاه خیره شیطانی است که روزها و شبها مرا عذاب می داده است ـ وقتی به خانه برمی گشته ام، وقتی از خانه بیرون می آمده ام، وقتی درس می خوانده ام، وقتی که می خواسته ام به خواب بروم. و آیا هنوز فرصتی هست که باز هم از خود بپرسم، بپرسم که چرا در این محله لعنتی خانه گرفتم و چرا برای اینکه زودتر به خانه برسم راهم را کج کردم و از زیر خانه او رد شدم؟ همان ژنده پوشها و همان زنهای چادر به سر و همان کارمندان ادارات با بچه های قد و نیمقدشان اکنون کوچه را پر کرده اند، حتی محمود هم در این میان برای خودش جائی دست و پا کرده است... . می دانم، خود من زمانی همین حال را داشته ام، همیشه تماشای اعدامیها یا آنها که قرار است اعدام بشوند و مقتولها و آنها که در دست پلیس گرفتار شده اند و تبهکاران لذت بخش بوده است، اما اینها دیگر چه لذتی می برند؟ مگر ژ را نمی شناخته اند و اکنون که ژ را فقط می خواهند در آمبولانس بگذارند ـ"او را در حالی که به قصد خودکشی با تیغ رگهای خود را بریده بود دستگیر کردند." بله او را دستگیر کردند و من می دانم، زیرا خون خودم را خوب می شناسم، به همان اندازه که خون مرد بلندقد را که از خودم دورش کردم می شناسم و –"بنظر میرسد که خیلی زود به قتل مرد ناشناسی که در نانوائی کشته شده بود اعتراف کند." آه! آه! چرا ناشناس؟ او را همه می شناسند، او همه جا هست، امروز دیگر در همه جا می توان دیدش" پشت میز کافه ها، در اداره، در مدرسه، در خیابان، در خانه های گوناگون او را ه می رود، پولهایش را می شمرد و لبخند می زند و می رقصد و عرق می ریزد و شب با زنش نقشه های فردا را می کشد. بله من می دانم، اعتراف می کند، همه چیز را اعتراف می کند، اما دیگر خسته و دلزده است و می داند

که بیهوده دشنه را فرود آورده است ـ"پلیس در تحقیقات بعدی به این نتیجه رسید که قتل با اسلحه برنده انجام گرفته است." و با اینهمه ژ آسوده خواهد بود، در لحظه اعتراف کمی آسوده خواهد بود و فقط منم که نطفه وحشت آن شب سیاه و دردناك را همیشه در خود خواهم داشت تا روزی به جهان بیاورمش... .

یك روز؟ زمانی به این بلندی؟ اکنون صدای وحشت را در خود می شنیدم و وقتی می خواستند در آمبولانس بگذارندم همان افسر جوان و مؤدب پلیس هفت تیرش را بسویم نشانه رفته بود. من برگشتم و بسوی محمود فریاد زدم: "ببین... ببین... ناچار بود، او ناچار بود..." و محمود دستهایش را درهم قفل کرد و آه کشید. "ببین... او که با تو دوست نبود، تو هم با او کاری نداشتی... نه؟ محمود، بگو! نه؟" و افسر مؤدب مرا به سختی هل داد و من دستهای خون آلودم را نومیدانه بلند کردم و این بار صدایم به ناله شبیه بود. "من مجبور بودم انتخاب کنم..." و پاسبانی در آمبولانس را به رویم بست. "مجبور بودی فرار هم بکنی؟ می خواستی خون را بخوابانی...؟" و پیرزنی از میان دندانهایش گوئی نفرین می کرد و من دیدم که محمود چیزی می گوید اما نشنیدم که چه می گوید. "دیدی آخر گیر افتادی..." و این را پیرزن گفت.

و در زندان بود که روزنامه را خواندم: "آن مرد به این محله آمده بود تا از گرمای نانوائی در این شبهای سرد زمستان استفاده کند و گرم شود آنوقت در یك شب طوفانی این عنصر جنایتکار او را ..." و من حیرت کرده بودم که خونش چقدر سرد و چندش آور است.

معهذا کوتاه ترین حکایت دنیا را من خواهم نوشت، و اشتباه نکنید، کوتاه ترین حکایت دنیای خودم را. در زندان یا در بیمارستان و یا در زیر چوبه دار، و همان لحظاتی که بخار از نانهای تازه برمی خیزد و مادرها تکه ای از نانی را که خریده اند به دهان بچه شان می گذارند و این همه چیزهای خوب در همان کوچه من جریان دارد و همان لحظاتی که آفتاب جای مه را گرفته

است. این است که من از شما قلم و کاغذ نخواسته ام، می دانید که نویسنده نیستم و نمی دانم چگونه باید داستان نوشت ـ "اورا کشان کشان از خانه بیرون آوردند، همه اهل محل نفرینش می کردند اما عده ای نیز بر جوانی اش افسوس می خوردند. افسر پلیس همچنان هفت تیرش را به سوی او گرفته بود. پیرمردی می گفت آخر او که دیگر نمی تواند فرار کند و با این کارها فقط بچه ها می ترسند. افسر پلیس جواب داد: من فقط وظیفه ام را انجام می دهم، اما خودتان قضاوت کنید، با این عناصر نمی توان به نرمی رفتار کرد، ببینید با خودشان چه می کنند، چه رسد به دیگران. و او را که دستهایش باندپیچی شده و خون خشك همه بدنش را فراگرفته بود نشان داد." و من فقط به یك دشنه دیگر احتیاج دارم، گفته ام که نمی دانم چگونه باید داستانم را بنویسم و آیا من اشتباه کرده ام؟ پس اکنون سخنم را اصلاح می کنم. بدانید من در همان لحظات آفتابی که شما عکسی را که بد چاپ شده است نگاه می کنید و گزارش خبرنگار جنائی روزنامه را می خوانید و لبخند می زنید و بر موهای بور یا سیاه بچه تان دست می کشید و صدای گربه ها را می شنوید من داستانی کوتاه ولی غم انگیز خواهم نوشت. این دومی را هم اکنون اضافه کرده ام و ژ دیگر از آن چیزی نمی داند و نباید بداند و شما هم بخاطر خدا او را به حال خودش بگذارید، بگذارید در شبهای سرد مه آلود، در هوای تاریك و روشن و در زیر ضربه باد و باران دماغ و لبهایش را روی شیشه سرد بچسباند، بگذارید از طبقه سوم به کوچه نگاه بکند، بگذارید مثل روحی در اتاق همیشه تاریك خودش بپلکد، نان بخورد، راه برود، سیگار بکشد، حرف بزند، اما بخاطر خودتان از مقابل او، از زیر اتاقش، از این کوچه دراز لعنتی رد نشوید، از این کوچه ای که خانه من در انتهای آن قرار داشته است و مردان بلندقد در نانوائی اش می خوابند. می دانید، هیچ چیز واقعاً وحشتناك و حتی غم انگیز نیست، غیر از نگاهی که از پشت شیشه چشم می اندازد و به ناچار آدم را به قعر آبها فرامی خواند و این نگاه گوئی

طنابی است که به انتهایش وزنه ای سربی آویخته باشند و آن اضطراب و التماس و احساس بلاتکلیفی که در آن چشمها نهفته است و آن ناگهانی بودن همه این چیزها ...

این‌ها را شاید من در قصه کوتاه و بسیار غمناکم بنویسم. اما آیا کسی از شما هست که آنرا بخواند؟ من راضی خواهم شد، حتی اگر يك نفر باشد. زیرا آنوقت مطمئن خواهم شد که دیگر بیش از این تنها نخواهم بود و يك فرد انسانی دیگر هم چشمها و نگاه ژ را دیده است.

تاریخ نگارش: شهریور ۱۳٤٤

محل و تاریخ نخستین چاپ داستان: جنگ اصفهان – زمستان ۱۳٤٤

برگرفته از مجموعه داستان سنگر و قمقمه های خالی، بهرام صادقی، صص ۲۹۸-۲۹۱ انتشارات کتاب زمان، چاپ اول، فروردین ۱۳٤۹

بهرام صادقی

کلاف سردرگم

ـ آهان! کمی سرتان را بالا بگیرید. ابروهاتان را از هم باز کنید. بخندید. چشمتان به دوربین باشد. تا سه می‌شمارم. مواظب باشید حرکت نکنید والا عکستان بد از آب در می‌آید. حاضر! یك، دو، س ...

* * *

دو شب بعد، از پله‌های عکاسخانه بالا می‌رفت که عکسش را بگیرد. قبضی را که عکاس داده بود در دستش می‌فشرد. به یاد می‌آورد که دو شب پیش، عکاس پرسیده بود:

ـ اسم آقا؟

و او اسمش را گفته بود.

ـ شش در چار معمولی؟ کارت پستالی چطور؟ و او جواب داده بود: .....

..... ـ یك دانه‌اش ... برای نمونه.

ـ پس فردا شب حاضره ... ساعت هشت.

در را باز نکرده، ساعت را دید که از هشت گذشته بود. پیش خودش زمزمه کرد:

ـ حالا دیگر حتماً حاضره.

شاگرد عکاس که پشت میز نشسته بود جلو پایش برخاست و او پس از اینکه به سلامش جواب داد روی يك صندلی نشست. شاگرد را ناشناخته نگاه کرد:

ـ مثل اینکه خودشان تشریف ندارند؟

ـ چرا... چرا... الان اینجا بودند.

ـ این قبض ...

قبض را درآورد، از جیبش، و گذاشت روی میز. شاگرد عکاس آنرا برداشت و خواند و سرش را با احترام تکان داد:

ـ بله قربان، مال همین امشبه... اما باید صبر کنید خودش بیاد.

می‌خواست جواب بدهد: « کار و زندگی داریم»، فقط گفت : « کار و زندگی ...» و در صندلی فرو رفت. شاگرد درمی‌یافت که او کار و زندگانیش را رها کرده است تا بیاید و عکسش را بگیرد و حالا که عکاس نیست ناراحت شده است، اما چه می‌توانست بکند؟ بهتر آن دید که به چیزی ور برود. بنا کرد آلبومی را ورق زدن... او باز پرسید:

ـ نمیاد؟

ـ چرا نمیاد؟ الساعه ... و او به تماشای عکسهایی که به دیوار زده بودند مشغول شد...

* * *

پس از یکربع، عکاس آمد. هنوز نرسیده سر حرف را باز کرد:

ـ خوش آمدید، قربان.

ـ و به شاگردش:

ـ خیلی وقته آقا تشریف آورده‌اند؟

او از روی صندلی بلند شد و آمد جلو میز؛ دو دستش را گذاشت به لبه آن. عکاس ازکارگاهش عکسها را آورد:

ـ ببینم همینه؟ بعله، خودشه.

او دستش را دراز کرد و عکسها را گرفت. کمی نگاه کرد و بعد:
ـ اینها نیست. اشتباه کرده‌اید.
ـ چطور؟ فرمودید...
ـ اشتباه کرده‌اید. من سبیل ندارم، این عکسها سبیل داره... از آن گذشته من کلاه سرم نمی‌گذارم.
عکاس بتندی عکسها را گرفت و با دقت به آنها و بعد به قیافه او نگاه کرد:
ـ عجیبه... اما خیلی به شما شباهت داره.
ـ شباهت؟ شباهتش را چه عرض کنم... این را دیگر من سر در نمی‌آرم.
عکاس کمی پا به پا کرد ـ و شاگردش مدتی پیش رفلته بود بیرون (چون نمی‌دانست چه باید بکند بهتر آن دیده بود که برود بیرون). رفت توی کارگاه و یك دسته عکس دیگر آورد پخش کرد روی میز. همان‌طور که وارسی می‌کرد زیر لب می‌گفت:
ـ اینها که نیست. عکس دختری بود.
ـ اینهم که نیست. مال زنی بود.
ـ اینهم نه. مال بچه‌ای بود.
ـ این؟ به عکس و به او نگاه کرد:
ـ این خیلی شبیه شما است. کلاه هم نداره... اما باز سبیل داره. اوسرش را جلو آورد:
ـ ببینم... کلاه که نداره...
و ادامه داد:
ـ آخر «این خیلی شبیه شما است» یعنی چه؟ من چطور بفهمم که مال خودمه؟ من که صورتم را نمی‌بینم، یادم نیست چطوری است. مگر شما نظم و ترتیبی ندارید که عکسها جابه‌جا نشوند؟ شماره نمی‌گذارید؟
ـ چرا... شماره می‌گذاریم، نظم و ترتیب هم داریم. اما امان از آدم ناشی. این شاگرده همش را به هم زده. قاتی پاتی کرده. مثلاً ملاحظه بفرمائید، سه

دسته عکس هست که همشان شماره قبض شما را دارند... آخر عمری کار کردیم شاگرد آوردیم! مثل اینکه از پشت کوه آمده... هیچ چیز سرش نمی‌شود...

ـ بالاخره تکلیف ما چیه؟ تا کی باید اینجا بایستیم، آقای عکاس؟

آقای عکاس باز عکسها را وارسی می‌کرد.

ـ اینهم که نیست. عکس یك بنای تاریخی بود.

ـ آها... خودشه. او عکس را قاپید:

ـ چطور خودشه؟ هیچ چیزش با من نمی‌خونه. من کی کتم این شکلی بود؟

عکاس نشست. بی‌حوصله جواب داد:

ـ دیگر به ما مربوط نیست. شاید پریروز لباستان همین جور بوده، امروز عوض کرده‌اید.

ـ محاله.

عکاس باز بلند شد. شانه‌هایش را بالا انداخت:

ـ دیگه هیچ عکسی اینجا نداریم. یکی از همین‌ها است...

او دندانش را بهم می‌فشرد. وقتی کمی آرام گرفت، گفت:

ـ اینها عکس من نیست. شش تا عکس شش درچار با یك کارت پستالی، پولش را گرفته‌ای باید تحویل بدهی...

عکاس سه دسته عکس را گذاشت جلو او.

ـ تحویل شما، قربان. پیشکش. عصبانیت ندارد. ولله من که سر در نمی‌آرم. هر سه جور شکل جنابعالی است، عکس جنابعالی است. یکی با سبیل و کلاه، یکی با سبیل بی‌کلاه و یکی، هم بی‌سبیل و بی‌کلاه. هر کدامشان را عشقتونه بردارید...

ـ عشقم؟ مگه عشقیه؟ آقای محترم! آقای عکاس! یا به سرت زده یا مرا مسخره می‌کنی. تو مگر کاسب نیستی، مشتری نداشته‌ای، نمی‌خواهی کار و زندگی بکنی؟ کجای دنیا وقتی یك نفر می‌رود عکسش را بگیرد سه

جور عکس میارند جلوش میندازند، ریشخندش می‌کنند، می‌گویند هر سه جور عکس جنابعالیه، هر کدامش را خواستی بردار؟ پریروز که عکس می‌انداختم مگر کور بودی؟ نه سبیل داشتم، نه کلام داشتم، نه کتم این ریختی بود.

عکاس به تنگ آمده بود. دستهایش را به هم مالید و کوشید خودش را نگه دارد. مؤدبانه و شمرده جواب داد:

ـ اینها همه درست، همه حرف حسابی، من هم قبول دارم. والله تقصیر این شاگرد خرفت احمق منه که اینها را به هم ریخته، شماره‌هاش را به هم زده والا اول بار بی‌معطلی تقدیمتان می‌کردم، اینهمه هم حرف و مرافعه نداشت. اما من تمام تعجبم از اینه که چطور این سه عکس شبیه شما است. درست مثل اینکه خود شمائید. حالا نمی‌دانم مال شما است یا مال آدم دیگری شبیه شما... نمی‌دانم عکس اصلی شما چطور شده... آخر چطور شده... آخر چطورشما قیافه خودتان را تشخیص نمی‌دهید؟

ـ مگر شما تشخیص می‌دهید که من بدهم؟

ـ چرا ندهم؟ الان یك عکس از من نشان بدهید، مال هر وقت باشه، فوراً میگم از منه یا نیست. متعجبم...

ـ متعجبی؟ مگر واجبه تمام مردم دنیا عکسشان را تشخیص بدهند؟ حالا تو عکاسی، کارت اینه. کدام مرغی تخم خودش را تشخیص می‌دهد؟ ببین چطور مردم را گول می‌زنند... سه چهار روز منتزشان می‌کنند، از کار و زندگی بازشان می‌کنند، بعد هم این جور جواب می‌دهند...

عکاس نزدیك بود به گریه بیفتد. از جیبش آینه‌ای درآورد و داد به او:

ـ این کار که دیگر آسانه. ببین! ببین شکل عکسها هستی یا نه؟

او آینه را گرفت و در آن نگاه کرد. بعد همانطور که آینه در دستش بود نشست روی صندلی. زیر لب به تلخی زمزمه می‌کرد.

بعد ناگهان آینه را داد به عکاس و سرش را در دو دست گرفت و فشار داد.
عکاس آهسته پرسید:
ـ دیدی؟
او بلند شد. باز رفت جلو میز. عکسها را برداشت و نگاه کرد و داد به دست عکاس. عکاس گفت:
ـ اگر بنشینی صاحب‌های این عکسها همشان میآیند. بد نیست هم قیافه‌های خودت را بشناسی.
او رفت به طرف در:
ـ همش حقه بازیه. اینها هیچکدام عکس من نیست. معلوم نیست عکس حقیقی من چطور شده. ممکنه اصلاً عکس مرا نگرفته باشی. خاك بر سرتان با عکس گرفتنتان.
وقتی او رفت بیرون، عکاس مثل دیوانه‌ها دور اتاق راه افتاد.
ـ خدایا، دارم دیوانه می‌شم. چطور خودش را نشناخت؟ چطور این عکسها همشان شبیه او بودند؟ نزدیکه... نزدیکه خودم را از پنجره پرت کنم پایین.
شاگردش آمد تو:
ـ یارو عکسهاش را گرفت؟ دیدمش می‌رفت تو عکاسخانه روبروئی.